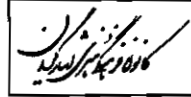


سر بر شانه ستاره

سعيد ابو طالب

كانون فرهنگى - هنرى ايتارگران

زمستان ۱۳۷۵



سر بر شانه ستاره

سعید ابوطالب

ناشر: کانون فرهنگی - هنری ایثارگران

طراح جلد: علی وزیریان

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

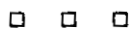
حروفچینی: ایثارگران

لیتوگرافی: کوه نور

چاپ: رسالت

صحافی: اندیشه

آدرس: صندوق پستی ۱۷۱۸۵/۶۵۴



کوهستان سرد و خاموش است و پنهان میان توده‌های روان ابر. وقتی چنین است وحشی‌تر از همیشه به نظر می‌آید. آسمان از سمت باختر به خاکستری می‌زند. باد با صدایی چون روزه کفتاری زخمی و گرسنه می‌وزد و سرما را از ستیغ برف‌گرفته تا عمق دره‌های خیس خورده پایین می‌کشد.

جوان آهسته از سینه کش آفتابگیر کوهی پایین می‌آید که اردوگاه روزهای کوتاه و شبهای سردی را آنجا می‌گذرانند. کشیده و لاغراندام است. با محاسنی بلند و شالی به کمر. سینه‌اش را از هوای مرطوب کوهستان پر می‌کند و آهسته بیرون می‌دهد. بوی خاک نمناک، هوا را سنگین کرده است. نگاهش با کسی که در غروب ساکت اردوگاه از یال روبرو سرازیر شده است، پایین می‌آید:

- سلام پیرمرد. کجا با این عجله؟

باد صدایش را در خود می‌پیچد و همراه می‌برد و او در این اندیشه می‌شود که باد

اینچنین یاریشان خواهد کرد، اگر آن شب نیز بی‌وقفه بوزد. تبسمی بر چهره‌اش می‌نشیند و بلندتر صدا می‌زند. مرد این بار لبخند می‌زند و می‌گوید:

- سلامت علیک سردار. می‌رم ته دنیا.

و پیش می‌آید و حرفش را پی می‌گیرد:

- اینطور که صدا زدی، گفتم لابد آقا اومدن!

- آقا؟ نه هنوز تشریف نیاورده‌ان. اگر بیان شما زودتر از ما خبردار می‌شی. شما

چشم به راهی حاج قاسم. این ته دنیا که می‌گی کجا هست؟

حاج قاسم آرام به راه می‌افتد:

- یه مدتی به دلم افتاده که ظهور آقا نزدیکه. همه‌اش فکر می‌کنم که همین روزها یه خبری می‌شه. شما چی گفتی؟ آهان! می‌رم قرارگاه غرب. خدا رفتگان همه‌رو بیامرزه. ننه خدا بیامرزم، هر وقت ساکو دستم می‌دید، می‌گفت: باز داری می‌ری ته دنیا، حاج قاسم؟ می‌گفتم: نه به چون ننه. یه توک پا می‌رم جنگ، تا چایی دم بکشه برگشتم. بعد دستهاشو می‌داشتم رو چشمهام و می‌گفتم: حلالم کن ننه، بلکه خدا قبولم کنه. می‌دونی ابراهیم؟ ننه منو سر چهل سالگی زایید. تا اون موقع بچه‌دار نمی‌شده، نذر حضرت قاسم می‌کنه. چهل شب جمعه پای پیاده می‌ره شایبالعظیم، تا خدا منو بهش می‌ده. اینه که اسممو می‌ذاره قاسم. خیلی دلم می‌سوزه. ماهی نمی‌شه که خوابشو نبینم. لعنت به این جنگ. تشییع جنازش نبودم. فاو بودم. والفجر هشت. شاید باورت نشه! با این سن و سال هنوز شب‌جمعه‌ها دلم هواشو می‌کنه. به گردنم خیلی حق داشت. بابام خیلی زود عمرشو داد به شما و ما رو یتیم کرد. ننه با کلفتی بزرگمون کرد. وقتی به خودم اومدم، دیگه نذاشتم بهش سخت بگذره، ولی چه فایده؟ آره ابراهیم! ته دنیا هم همینه. همه می‌آن و می‌رن، ولی شما دعا کن که خدا مارو خونی بیره. بی‌سر. سوخته. سر به تمون که نباشه، فردای قیامت مجبور نیستیم از خجالت قاسم امام حسن پایین بندازیمش.

آه می‌کشد و می‌گوید:

- این هم ماشین. نامه‌ها رو می‌بریم قرارگاه و برمی‌گردیم. ایشالا فردا ظهر
اینجا مییم. گفتی شما کجا کار داری؟
ابراهیم که از گزند سرما دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشته است، می‌گوید:
- فردا شب باید سردشت باشیم. همه فرمانده‌های لشکر اون جا جمعن. آگه
راضی باشی، یه توک پا می‌ریم جلسه، تا چایی دم بکشه، برگشتیم.
حاج قاسم با صدای بلند می‌خندد:
- جلسه! پس وقتشه، خدا رو شکر. دیگه داشتیم ناامید می‌شدم.
ابراهیم روی شانه او می‌زند و می‌گوید:
- ای کاش یک گردان پیرمرد مثل حاج قاسم داشتیم.



وقتی بی سیم‌چی گردان با پا در را کنار می‌زند و داخل می‌شود، سوز سردی درون چادر می‌پیچد. ظرف‌هایی را که برای شستن بیرون برده بود، در جعبه‌ای می‌گذارد. نگاهی به دور و بر می‌اندازد و دست‌هایش را روی بخاری گرم می‌کند. گرمای مطبوع و روشنایی زرد داخل چادر، لرز تنش را می‌گیرد. روی پنجه‌های پا بلند می‌شود تا فتیله فانوسی را که به سقف چادر آویخته است، بالا بکشد، در همان حال می‌گوید:

- امشب خیلی سرده!

صدایی از یک گوشه تاریک چادر می‌گوید:

- آقای کردی. راضی به زحمت نبودم آقا مرتضی. یادم نبود که نوبت منه.

مرتضی خجالت‌زده اما راضی به گوشه‌ای می‌خزد.

- این حرف‌ها چیه امیر آقا؟... برادر علی رفته بیرون؟

فرمانده گروهان سرش را از زیر پتو بیرون می‌آورد و می‌پرسد:

- من اینجا هستم، کاری داری؟

- مسئول مخابرات گفت که یه سری بهش بزنیند. تلفن‌ها قطعه.

مرتضی سپس نامه‌ای را از جیب بیرون می‌آورد و برای چندمین بار با دقت نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- کسی به اسم مهرداد محمدی می‌شناسید؟ این نامه، رو دستم مونده. توی همه گردان همچین اسمی پیدا نکردم.

کسی که بار اول جوابش را داده بود. این بار نگاهی به او می‌اندازد و با شتاب دستش را دراز می‌کند:

- بده به من. می‌دونم برای کی اومده.

تا مدتی جز صدای باد به گوش نمی‌رسد تا این که امیر سکوت ملال‌آور چادر را می‌شکند و به حرف می‌آید:

- آقا مرتضی، یه چیزی بگواز این سوت و کوری دربیاییم.

و بعد دستش را از پشت میان موهای بلند و ژولیده‌اش فرو می‌برد و رو به امیر چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- دانیال پیغمبر که ما رو قابل نمی‌دونن.

دانیال که این روزها گرفته به نظر می‌رسد، نیم‌نگاهی به او می‌کند و با لهجه جنوبی‌اش جواب می‌دهد:

- چی بگم؟ از وقتی اومدیم غرب، دلم گرفته. هوای مه‌گرفته این جا، با این کوههای بلند و سکوت مرموزش، احساس غریبی بهم می‌ده. وقتی موقع حرف‌زدن بخار دهن تو صورت برمی‌گرده و منظره جلوی چشم‌ها رو تار می‌کنه، دلم به شور می‌افتد. این جا انگار هیچ خبری از جنگ نیست. نه صدای تیری، نه انفجاری، نه بوی باروتی، فقط سرما و زوزه باد.

دیگران چشم به او دوخته‌اند و او دوباره به سخن می‌آید:

- اوایل جنگ هم من غرب بودم. اون موقع روحیه بچه‌ها خیلی بهتر بود. این

چند ساله جنوب، حسابی خاطره این جارو از یادمون برده بود. آدم روی بلندی که می ایسته، انگار عقب عقب توی خاطره فرو میره...هیچوقت فکر نمی کردم که اینقدر طول بکشه.

امیر ناخودآگاه می پرسد:

- جنگ؟

دانیال نگاهش را به فانوس آویخته به سقف چادر می دوزد و می گوید:

- نه! منظورم جنگ نبود.

امیر بیش از هر کس دانیال را دوست دارد. او را با اصرار از واحد تخریب به گردان شهادت آورده است. برای همین دلش نمی خواهد در چنین شبهای بالاتکلیفی و کسل کننده ای، او و دیگران را افسرده ببیند. باز رو به مرتضی می کند و می گوید:

- اردوگاه کرخه که بودیم، یه بازی یاد بچه ها داده بودی، یادت هست؟ مرتضی

جابه جا می شود و با حیای مخصوص به خود جواب می دهد:

- آره یادمه. چشم من یه کلمه می گم شما باید اولین کلمه ای که به ذهنتون

می رسه رو، بگید. بدون فکرکردن. شیر ینیش به همینه. بگم؟

امیر پیش دستی می کند:

- بگو، دانیال جواب می ده.

- از یه چیزی که همین دور و بره است، شروع می کنیم. مثلاً فانوس.

دندانهای سفید دانیال در صورتش می درخشد:

- چی بگم؟ مثلاً کابوس!

مرتضی فوراً می گوید:

- ناقوس؟

دانیال می گوید:

- ناقوس؟... کلیسا!

- کلیسا؟

- شیلیکا!

- شیلیکا؟

- شیلیکا... شیلیکا... شمبلیله!

مرتضی می پرسد:

شمبلیله؟

- جمعه ليله!

قهقهه امیر همه را به خنده وامیدارد. علی که به قصد عزیمت به چادر مخابرات از جا برخاسته، در حالی که صورتش از خنده سرخ شده است، می گوید:

- کلمه های بی معنی قبول نیست.

مرتضی می گوید:

- درسته. نباید فکر کنید. ادامه بدید ... کوله.

- معلومه دیگه. مرخصی!

امیر همان طور که فیتله بخاری را بالای کشت و زیرچشمی بقیه را از نظر

می گذراند، می گوید:

- هوس مرخصی کردی، آره؟ بذار علی برگرده، یه آشی برات بپزم که مثل

آش های لشکر یه وجب آب روش باشه.

مرتضی متفکرانه می گوید:

- خب. مرخصی؟

دانیال جدی جواب می دهد:

- قطار!

- قطار؟

- مشهد!

- زیارت؟

- سوغاتی!

- عطر؟
- خواهر؟
- دانیال دستی به موهای کوتاه سرش می کشد و لبخند می زند:
- آدم یاد مادرش می افته.
- مرتصی ادامه می دهد:
- مادر؟
- اسفند!
- اسفند؟
- سرما!
- غرب؟
- اینجا!
- جنوب؟
- هور!
- آب؟
- آتش!
- حمله؟
- دشمن!
- سنگر؟
- بمب.
- بمب؟
- شیمیایی!
- شلیک؟
- شهید!
- شهید؟

- دوست!

- دوست؟

- شهید!

- تابوت؟

- پنجشنبه!

- قبر؟

- دعا!

- دعا؟

- وداع!

- امید؟

- انتظار!

- قیامت؟

- شفاعت!

- دیدار؟

- نزدیک!...خسته شدم. دیگه نپرس.

در چادر مخابرات جز خش خش بی سیم صدایی به گوش نمی رسد. توسلی کنار

دستگاههای مخابراتی به ستون چادر تکیه داده، زیر لب قرآن می خواند.

علی به آرامی جلو می رود و کنارش می نشیند. توسلی به دنبال صدای او سرش را

می چرخاند و می پرسد:

- علی تویی؟

- از کجا فهمیدی؟

- از صدای فکر کردن.

- جدی می گی؟

- توسلی دستش را به سمت او دراز می کند و می گوید :

- چقدر تو زودباوری. خوش به حالت! منتظرت بودم.

علی دست او را با دو دست می فشارد و می پرسد:

- نامه داری؟

- نه برای خواندن. می خوام یه جور نامه برام بنویسی.

- از جلو چه خبر؟ بچه ها حوصله شون سررفته. از بس دلداریشون دادم، خسته

شدم.

- ابراهیم تماس گرفت. گفت باید یواش یواش آماده بشید.

- جدی می گی؟ ای خدا! می دونستم همه چیز درست میشه. چند روزه ابراهیم

رفته؟ چقدر دلم برایش تنگ شده!

- تو و دلتنگی؟

- دیشب خوابشو دیدم. نگفت چه موقع راه می افتیم؟ تلفن گروهان سه وصله؟

- نه، قطعه. فردا شب راه می افتیم. گروهان سه از غروب می دونه. حتماً تا حالا

مجتبی گروهانشو آماده کرده. ولی باید بگم که از شنیدن خبر حمله اصلاً خوشحال

نشد.

- چرا؟

- گفت باورم نمی شد که برای عملیات تو این منطقه تصمیم قطعی بگیرن.

می گفت که این جا جای عملیات نیست. اشتباه محضه. به هر حال ابراهیم گفت که

پس فردا صبح منتظر تونه تا برای توجیه شدن برید دیدگاه. گروهان شما احتیاطه.

حمله رو گروهان یک و سه شروع می کنن. ممکنه عملیات به مرحله دوم بکشه.

- تا قسمت چی باشه! خدا می دونه که این دفعه کیا می رن.

علی با این حرف به صورت توسلی نگاه کرده، اشک در چشمان درشت و گود

رفته اش حلقه می زند.

توسلی جابجا می شود. صدای بی سیم را قطع می کند و می گوید:

- علی تو بالاخره به ما نگفتی که بچه کجایی. نگفتی چی شد که سر از گردان

شهادت درآوردی، چرا هیچ وقت برای مرخصی نمی ری خونه و خیلی چیزهای دیگه که باید می گفتی. شاید هفته دیگه خیلی از ما نباشیم. شاید این بار نوبت خودت باشه. ما نباید بدونیم این شهابی که اومد و رفت مال کدوم آسمونه؟

علی دست او را در دست می گیرد و به جعبه های مهمات تکیه می کند و نگاهش را به سقف چادر می اندازد و بعد می پرسد:

- تو فکر می کنی که یأس گناهه؟

پیش از آنکه توسلی به علی به خاطر طفره رفتن از پاسخ اعتراضی بکند، مجتبی وارد چادر می شود و مقابل آنها می نشیند. سر حال به نظر نمی رسد.

علی نامه ای را که همراه آورده، به دست او می دهد و می گوید:

- اینو بخون. برای ما تعریف کن.

مجتبی بی حوصله می گوید:

- نامه تو رو من بخونم؟

- من از کسی که نامه رو نوشته، دل خوشی ندارم. اون هم حتما همین طوره.

بخون دیگه.

مجتبی چهره اش را درهم می کشد و نامه را باز می کند:

- فقط دو سه جمله. «این چندر غاز مزد جنگیدن، مفت چنگ خودت باشه. ما

صدقه سری داده بودیم.» با یک مشت اسکناس درشت همین. می دونی نامه رو کی

فرستاده؟

علی زیرچشمی نگاهش می کند و می گوید:

- اگه راضی به عملیات نیستی، ما جای شما می زنیم به خط. شما احتیاط باشید.

راضی کردن ابراهیم با من.

مجتبی برافروخته می گوید:

- توی این سرما، با این رطوبت، توی یک منطقه غریب، با این جاده ها که

می بینی، با این عقبه، کی عملیات می کنه؟ کجای دنیا؟ کدوم ارتش؟ فکر نکن که تا

روی خط عراقی‌ها هلی‌برد می‌شیم. لااقل تا رسیدن به سنگرهای کمین‌شون باید سه چهار کیلومتر پیاده‌روی کنیم. تازه اگر تو راه به گشتی‌هاش برنخوریم. جنگ تو غرب یعنی این! و بچه‌های ما تجربه جنگیدن تو کوهستانو ندارن.

علی جابه‌جا می‌شود و با دو دست صورتش را مسح می‌کند و می‌گوید:

- به دست می‌آرن.

- به چه قیمتی؟

- به هر قیمتی. یادت نره این جایی که ما هستیم، هیچ جای دنیا نیست.

هیچ‌کس مثل نیست. ما هم کسی نیستیم. وظیفه‌ست، باید جنگید. جنوب نشد، این

جا، این جا نشد، جای دیگه... هنوز هم مجبور نیستی.

- می‌دونم.

علی باز به امیدی می‌پرسد:

- جامون عوض؟

مجتبی جواب می‌دهد:

- نه، ما می‌زنیم به خط. برای شما تجربه می‌شه!

علی افسرده، به پای توسلی می‌زند و می‌گوید:

- بگو.

- بنویس بسم‌الله الرحمن الرحیم. اینجانب، احمد توسلی، فرزند محمد در صحت

و سلامت کامل وصیت می‌کنم که...

□ □ □

ابراهیم این بار حاج قاسم را هنگام واکس زدن پوتین هایش غافلگیر می کند.

- به خودت می رسی، پیرمرد. چه خبره؟

بغض مثل همیشه گلوی حاج قاسم را بی دلیل می گیرد. می گوید:

- شاید آقا همین جمعه اومد. آدم آماده باشه که بد نیست.

ابراهیم زیر لب می گوید:

- شاید همین جمعه!

حاج قاسم همان طور که فرچه را به پوتینش می کشد، می گوید:

- آقا ابراهیم، دیگه از بس این دسته گلهای مردمو صحیح و سالم بردم و شهید و

مجروح برگردوندم، شرمندهام. شما دعا کن، این دفعه ما بریم.

چینی در صورت ابراهیم می افتد:

- تا چی قسمت باشه!

- کی ایشالا؟

- غروب ماشینو بیار جلوی محوطه گردان... اگر شما نبودى، کی بچه ها رو امشب تا خط می برد؟... به قول خودت این تن بمیره یواش برو. ملاحظه بچه ها رو بکن، که می کنی. عقب اون ابوطیاره، تو این سرما، زیر بارون، با اون همه تجهیزاتى که دارن، خیلی سخت بهشون می گذره. خدا حفظت کنه.

حاج قاسم همان طور که عقب عقب می رود، سرش را پایین می آورد. دو دستش را روی سر می گذارد و می گوید:

- به روی چشم. داش ابرام، سالاری.

و چند بار تکرار می کند:

- یا علی



نسیم سرد شبانگاهی وزیدن گرفته است. هنوز چند ساعتی تا نیمه شب باقی است. نیروهای گردان شهادت از دره‌ای که آخرین محل تجمع به حساب می‌آید، آماده حرکت هستند. صدایی از کسی بر نمی‌خیزد. ابراهیم بازوی علی را می‌فشارد و سفارشش را تکرار می‌کند:

- بگوش باش. اگر به شما نیازی بود، خبرت می‌کنم. بگو بچه‌ها ت یه چرتی بزنن. تا صبح خدا می‌دونه چی می‌شه.
علی محاسن کم‌پشت و بلند او را که به خوبی شانه خورده است، نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چرا نباید ما اول بزنییم به خطا؟ چرا گفتی ما بمونیم؟
ابراهیم نگاهش را به ساعت مچی‌اش می‌دوزد:
- جنگ این جا سخته. خودت هم می‌دونی. همه چیز علیه ماست...

- غیر از خدا که همه چیزه.

- غیر از خدا که همه چیزه. به هر حال فکر کردم که اگر عملیات به مرحله دوم بکشه که دعا کن این طور نشه، کار خیلی مشکل می شه. اینه که گفتم شما بمونید. بچه های تو بهترین، خودت هم همین طور.

ابراهیم با این حرف مستقیم در چشمان علی نگاه می کند و ملتسانه می پرسد:

- باز هم از من دلگیری؟

علی همچنان که سعی می کند بغض را در گلو حبس کند، می گوید:

- هیچ وقت از تو دلگیر نشدم. خودت هم می دونی.

این را می گوید و ابراهیم را در آغوش می گیرد. او بوی عطری می دهد که وقتی سجاده اش را در حسینیه گردان می گشود، همه وجودش را به آن حس می کردند. روی شانه علی می زند:

- اگر قسمت بود، خوبی، بدی... حلال کن.

روی پاشنه می چرخد. از تک تک بچه ها احوالی می پرسد و جلو می رود. علی همه سعی خود را به کار می برد تا بغضش میان چشمها سر باز نکند. حرفی برای گفتن تا حنجره بالا می آید، اما بر زبان نمی آوردش.

امیر آهسته زیر گوش ابراهیم می گوید:

- با اجازه من امشب با شما می آم!

ابراهیم سرپای او را برانداز می کند و لبخند می زند. مجتبی خود را با عجله به ابراهیم می رساند و می گوید:

- اگر همین جا بمونی، خیال همه راحت تره. لازم نیست خودت...

ابراهیم به راه می افتد. مجتبی اسلحه را به دست دیگر می دهد و کنارش حرکت می کند و باز می گوید:

- برای اون دو تا کمین چه فکری کردی؟ نمی تونیم از وسطشون رد بشیم. حتی اگر ما رو نبینند، صدامونو می شنوند.

ابراهیم به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید:

- دعا کن باد قطع نشه. خودم سر ستون می‌رم. تو از آخر بیا. هر کسی تا بالا نکشید، قبل از رسیدن به میدون مین برش گردون. مرتضی کجاست؟
علی وصیت‌نامه‌ای را که مرتضی به دستش داده، در جیب پیراهن جای می‌دهد
و می‌گوید:

- در چه حالی آقا مرتضی؟

- از شما چه پنهان برادر علی، یه کمی می‌ترسم.

- تو؛ اسماعیل، فرمانده قبلی گردان رو می‌شناختی؟

- نه!

- اگر تو که هم‌عصر اسماعیلی، اونو نشناسی، وای به حال فردایی‌ها. اسماعیل فصل اول این جنگه. اگر کسی نخونه، سر از آخرش در نمی‌آره. خب شاید هم تقصیر ماست که اسماعیلو توی قلبهامون زندانی کردیم. اگر برگشتیم، به توسلی یا خودم بگو که خاطراتشو برات تعریف کنیم. اگر هم برگشتیم که هیچ. به هر حال یک شب عملیات، چند سال پیش، من مثل امشب تو، کنارش وایساده بودم. پرسید که می‌ترسم، گفتم: آره. اسماعیل زد زیر خنده.

مرتضی محجوب می‌گوید:

- خب، شما هم اگر دلت می‌خواد، بخند. چون من می‌ترسم.

- ترس چیز بدی نیست. همه می‌ترسن. هرکسی از یه چیزی. ولی تو که اهل دعا و ذکر، دعا کن. خدا بهت آرامش می‌ده. منو هم دعا کن. چون من هم از یک چیزی می‌ترسم. اونهم اسارت‌ه حالا برو که ابراهیم منتظره.

روحانی گردان که تنها با عمامه سیاهش از دیگران باز شناخته می‌شود، روی تخته سنگی ایستاده، آرام و شمرده سخن می‌گوید:

- شب عاشورای ماست امشب. باید آقا را یاری کرد. چشم امید امام به ماست. هرکس ذره‌ای تردید در قلبش مانده، از همین جا برگردد. در تاریکی برود. همه

آزادند. کسی، کسی را نمی‌بینند. مانده‌ها سرزنش نمی‌شوند... آنها که امشب برگزیده می‌شوند، ما را فراموش نکنند.

مرد روحانی بی‌وقفه سخن می‌گوید و اشک می‌گیرد. از قافله‌ای می‌گوید که بار رحیل می‌بندد، همراهانی که خواب می‌مانند، ظهر گرم عاشورا، زینب که مهلاً مهلاً می‌گوید و خیمه‌هایی که در آتش می‌سوزد.

ابراهیم از زیر قرآن رد شده، روحانی را می‌بوسد و به راه می‌زند. ستون نیرو به سایه او می‌چسبد. در خاکریز‌هایی، چند تن از نیروهای مخابرات انتظارشان را می‌کشند. یکی به سمت ابراهیم می‌آید و می‌گوید:

- ما سیم تلفن رو تا این جا کشیدیم. شما باید تا می‌تونید، از تلفن استفاده کنید. برادر توسلی گفت: بی‌سیم‌ها رو روشن نگه می‌داریم، ولی برای این که شنود نشیم، شما حتی الامکان با بی‌سیم تماس نگیرید. طول سیم این قرقه‌ها دو کیلومتره. ایشالا که کم نمی‌آد، ولی اگر راه کار رو عوض کردید، حواستون به این باشه. شفاعت هم فراموش نشه.

ابراهیم در حالی که به آسمان نگاه می‌کند، سرش را تکان می‌دهد:

- به حاجی بگو، ما آماده‌ایم.

مرتضی دستپاچه می‌شود:

- چشم. منتظر پیامم... محمد - ابراهیم، به گوشم. محمدجان بگو... جانم فدای

حسین...

و ذوق زده می‌گوید:

- حاجی گفت: یا حسین.

ابراهیم با اشتیاق هوا را می‌بلعد و ستون را حرکت می‌دهد و زمزمه می‌کند:

- السلام علیک یا ابا عبدالله. السلام علیک یا بن رسول الله. السلام علیک...

شیب «دوپازا» تندتر از همیشه به نظر می‌رسد. تمام روز را باران باریده و زمین کاملاً خیس خورده است. این حرکت ستون را کندتر می‌کند. ابراهیم پیشاپیش

دیگران می‌رود و به سخنان سید می‌اندیشد: «عباس کنار خیمه‌گاه به پاسداری از حرم مشغول است. انبوه دشمن برای جنگ با چه کس صف کشیده‌اند؟ مگر آن کوه نامه را چه کس فرستاده بود؟ ای نامردمان، مگر سفارش رسول خدا را درباره حسین فراموش کرده‌اید؟ عباس می‌اندیشد که آیا می‌شود امشب برای کودکان حرم آب آورد. زینب از خیمه بیرون می‌آید و از عباس خبر می‌گیرد.»

مرتضی آهسته می‌گوید:

- برادر ابراهیم، محمد می‌گه اعلام وضعیت کنید.

صدایش در باد گم می‌شود.

- چی گفتی؟

مرتضی به گوشی بی‌سیم اشاره می‌کند و بلندتر می‌گوید:

- حاجیه!

- بگو چهارصد تا دیگه مونده. بگو سریع‌تر از این نمی‌شه حرکت کرد.

منور دشمن دره عمیقی را که ستون پشت سر گذاشته است، روشن می‌سازد. نور آن در سینه کش خیس خورده «بلفت» منعکس می‌شود. ابراهیم در سکوت خود باز سخنان سید را به خاطر می‌آورد: «فردا شب، آتش خیمه‌ها، دشت را روشن می‌کند. بی‌بی در بیابان به دنبال یتیم‌های حسین می‌دود. دامن کودکان اهل بیت آتش گرفته است.»

باد سرد و تند می‌وزد. ابراهیم پشت میدان مین متوقف می‌شود. احساس می‌کند، تمام بدنش خیس است. تخریب‌چی‌های گردان را فرامی‌خواند. پیام گوش به گوش عقب می‌رود. ستون بی‌صدا می‌نشیند و تخریب‌چی‌ها بدون معطلی به پاکسازی میدان مشغول می‌شوند.

موج پچ‌پچ و خنده، طول ستون را طی می‌کند و به ابراهیم می‌رسد. ابراهیم می‌ایستد و به اطراف نگاهی می‌اندازد. می‌اندیشد که ایجاد معبر بیش از حد انتظار وقت گرفته است. به ساعتش نگاه می‌کند و بعد به چند سیاهی که در میدان مین

می‌خزند، چشم می‌دوزد: «زینب خارهای اطراف خیمه را جمع می‌کند. دشمن فردا خیمه‌ها را به آتش خواهد کشید. کودکان در این صحرا به هر طرف خواهند دوید. خارها پایشان را می‌خراشد.»

پیک گردان خبر می‌آورد:

- معبر اصلی باز شده. میدون دویست متره، ولی تخریب‌چی‌ها می‌گن یه میدون هم جلوتره. ظرف همین یکی دو شب زده. چه کار کنیم؟

- زین‌العابدین در تب می‌سوزد...

- چی؟

- بگو عجله کنن، به مسئول دسته سه بگو تا آخرین نفرما از میدون بیرون نرفته، نیان تو میدون.

مجتبی خود را جلو می‌کشد. و می‌گوید:

- آقا ابراهیم نباید بریم تو میدون. خیلی طولانیه. کاردرستی نیست. مرتضی گوشه تلفن صحرائی را به دست ابراهیم می‌دهد.

- محمد - ابراهیم، به گوشم.

صدای آن سوی بی‌سیم آمرانه می‌گوید:

- ابراهیم جان، پس چرا معطلی؟ داره دیر می‌شه.

- حاجی تخریب‌چی‌ها می‌گن ...

- ... می‌دونم، ولی اگر هوا روشن بشه و شما هنوز کار رو تموم نکرده باشید چی؟

نباید بیشتر از این طولش داد. نیروهای دو جناح شما رسیدن به خط، منتظر شما هستن ... بگو یا مهدی، دست به کار شو. آقا نظر داره.

- چشم حاجی.

ابراهیم به ستون نیرو که چون نوار تیره‌رنگی در سراسیمبی سفید کوه تاب می‌خورد و پایین می‌رود، نگاه می‌کند و بعد به آسمان. در فکر فرو می‌رود، «خون علی اصغر را به آسمان می‌باشد. صدای واعطشای کودکان، خیمه‌گاه را پر کرده است ...»

زیر لب می گوید:

- اگر بچه های کربلا در گیر بشن و ما هنوز به خط نزنه باشیم، حتماً محاصره می شن. با این میدون مین و اون دوشکای روی تپه چه می شه کرد؟ وقتی هوا روشن بشه، بچه های کربلا چی می شن؟ خدایا این ها امانتند!

مرتضی با تلفن خبر می گیرد:

- برادر ابراهیم، بچه های کربلا درگیر شدن.

پیک گردان پیغام می آورد:

- برادر ابراهیم، بچه های تخریب می گن پاکسازی تموم نشده، خیلی طول می

کشه. می گن که اگر برای معبر زدن وقت نیست، خودشون جلوی بقیه می رن.

ابراهیم در حال حرکت می گوید:

- هر کاری صلاح می دونن نکنن. دیر شده. تلفن رو تو میدون نمی بریم. مرتضی

بی سیمو روشن کن. برو عقب کنار مجتبی. دو تا آرپی جی زن بیان پشت سر من.

در ذهن ابراهیم صورت روحانی گردان مجسم می شود، وقتی که گفت: «عباس

آب را روی آب می ریزد.»

مرتضی دلخور، از ستون بیرون می آید و منتظر می ماند تا نیروها از کنارش عبور

کنند. و او به آخرین نفرات ستون ملحق شود.

تبادل آتش در محورهای دیگر هر لحظه بیشتر می شود. دشمن با شلیک

گلوله های منور منطقه نبرد را روشن کرده، پی در پی کوهستان را بی هدف به رگبار

می بندد. ابراهیم فکر می کند که نیروهای دشمن هنوز متوجه آنها نشده اند. ستون به

حالت نشسته جلو می رود.

صدای چند انفجار خفیف از عقب به گوش می رسد. یکی خود را به ابراهیم می

رساند:

- چند تا از بچه ها رفتن رو مین.

- داد نزن. شهدا رو صبح می بریم. فقط مجروح ها رو ببرید پایین.

محل فرود گلوله‌ها رفته‌رفته به ستون نزدیک می‌شود. نیروهای گردان هنوز در انتظار فرمان ابراهیم هستند. صدایی در کانال می‌پیچد:

- ابراهیم مواظب باش، دوشکای روی تپه ...

کمی پیش از آن که صدا به ابراهیم برسد، او وجود دوشکا را با گوشت و پوست خود حس کرده است. آمیزه‌ای از درد و اضطراب درونش می‌خلد. بدنش گرم می‌شود. با خود نجوا می‌کند:

- چیزی نیست. هنوز می‌تونی کار کنی. بچه‌ها رو باید برسونی اون بالا.

با دست دیگر چفیه‌اش را از کمر باز کرده، به امیر می‌دهد و به بازویش اشاره می‌کند. سعی دارد به زخم نگاه نکند. می‌ایستد و فریاد می‌کشد:

- آرپی‌جی زن، دوشکارو! مارو ندیده. پخش بشید. سرتپه رو بزنید. برید به راست... تیربارچی‌ها پوشش ... تک‌تیراندازها سر کانال بمونن ... یه نارنجک بده من ...

امیر همراه عده‌ای از نیروها، راهی پیچ و خم کانال می‌شود. ابراهیم همچنان فرمان می‌دهد. درد دست به گردن هجوم می‌آورد. به خود می‌پیچد. ناخواسته کلماتی در ذهنش چرخ می‌خورد: «نانجیبی، ضربه‌ای بر دست راست وارد می‌آورد. آقا مشک را با دست دیگر می‌گیرد و نانجیبی، دست دیگر را. حضرت مشک را به دندان می‌گیرد. آب را باید به خیمه‌ها رساند ... به هر قیمتی.»

یک بار دیگر تمام بدنش می‌سوزد. احساس می‌کند دست چپ ندارد. می‌نالند: - امدادگر!

مسئول یکی از دسته‌ها خود را به او می‌رساند و می‌گوید:

- برادر ابراهیم، دوشکا بچه‌ها را درو می‌کند. ابراهیم به دیواره کانال تکیه می‌دهد. سعی می‌کند به دستهایش فکر نکند. ضعف بدنش را گرفته است. به ذهنش فشار می‌آورد. به پشت سر نگاهی می‌اندازد و فریاد می‌کشد:

- دانیال!

دانیال با تیرباری بردوش به سمت آنان می‌دود. ابراهیم درمانده، نگاهش می‌کند:

- کار خودته. بچه‌های مردم ...

و نایی برایش نمی‌ماند.

دانیال بی‌تأمل تیربار را به کمک‌هایش که تازه خود را به او رسانده‌اند، می‌سپارد. سرفه‌ای را که به گلو می‌چهد، فرو می‌دهد. چند نارنجک از اطرافیان می‌گیرد و خود را از کانال بیرون می‌اندازد. سینه‌خیز به سمت سنگر دوشکا می‌خزد. منور سرخی بالای سرش نور می‌پاشد. ابراهیم فریاد می‌زند:

- پوشش بدید. حواس دوشکارو!

خیلی زود صدای دو انفجار خفیف فریاد تکبیر همه را برمی‌آورد. ابراهیم در پرتو همان روشنایی زودگذر به امتداد کانال نگاه می‌کند و رو به مرتضی می‌گوید:

- به گروهان سه بگو، وقتی اومدن تو کانال، برن به چپ. یه دسته سر سه‌راهی بمونه.

برای این که بهتر بتواند اوضاع را زیر نظر داشته باشد، به سختی خود را از کانال بیرون می‌کشد و همان جا می‌نشیند. مرتضی می‌گوید:

- گروهان سه با چپ دست داده.

و با شنیدن جیغ گلوله‌ای که از روی سرشان عبور می‌کند، به داخل کانال خیز می‌رود. ابراهیم در تاریکی، سرازیری تپه را می‌کاود و می‌گوید:

- دسته یک، تا سر سه‌راهی رو پاکسازی کنه.

مجتبی خوشحال سر می‌رسد:

- ابراهیم با بچه‌های کربلا دست دادیم.

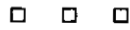
قبل از آن که ابراهیم بتواند، شادی‌اش را ابراز کند. تیری بر قلبش می‌نشیند و نگاهش را به سوی آسمان پرتاب می‌کند. دست‌هایش حمایل نمی‌شوند. پاهایش سست می‌شوند. آرام می‌شکند. نگاهش با خاک در می‌آمیزد. پلک‌هایش روی هم

می افتد: «تیر در چشم عباس. عمود آهنین. فرود بر زمین. اللهم لك الحمد
حمد الشاکرین ...»

بدنش سرد و کرخ می شود. هیچ احساسی از اطراف ندارد. قلبش هنوز می تپد و با
هر تپش موجی از افکار از هم گسیخته به ذهنش هجوم می آورد: «تو بردی ... چقدر
شکل اسماعیل شدی ... باورم نمیشه ... باید بچه ها رو تا اون بالا برسونی ... یأس
گناهه ... شهید نظر می کند به وجه الله یعنی چه؟...»

چشمهایش را باز می کند:

- یا عباس.



زمانی که علی همراه مجتبی و مرتضی به ابتدای کانال منتهی به سنگر کمین می‌رسند. هوا رو به سردی گذاشته است. علی می‌گوید:

- بریم سنگر کمین. هم یه روحیه‌ای برای بچه‌هاست، هم من برای فردا توجیه می‌شم. می‌گن از اون جا شهر قلعه‌دیزه عراق پیدااست.

مرتضی می‌گوید:

- سد و دریاچه دوکان هم پیدااست.

علی روی شانه او می‌زند و در حال حرکت می‌گوید:

- یک ساعت به یک ساعت با ما تماس بگیر تا خوابت نبره. بگوش باش که اگر خبری شد، به ما برسونی.

و پا در کانالی می‌گذارد که پیچ می‌خورد و او و همراهش را به سوی نقطه‌ای درون تاریکی هدایت می‌کند. کانال در انتها به گودالی ختم می‌شود که از سمت چپ

تخته سنگ بزرگی آن را از دره‌ای ژرف جدا می‌سازد. طوری که از شکاف باریک کنار تخته سنگ می‌توان نگاه را برای کاوش سیاهی درون دره از دیوارهای صخره‌ای آن پایین فرستاد. در دیدرس شهر قلعه دیزه آرمیده است که سوسوی چراغ خانه‌هایش حکایت از دوام زندگی بی‌دغدغه‌ای دارد. در جنوب شهر، سد «دوکان» و تصویر آسمان که بر دریاچه پشت آن موج می‌زند.

علی نگاه از دریاچه بر می‌دارد. گوشه‌ای می‌نشیند و سنگینی سر را به دیواره سنگر می‌دهد. مجتبی زیر نور یک چراغ قوه کوچک، در نقشه بالا و پایین می‌رود:
- ما این جاییم. سمت چپ یه دیواره بلنده. سمت راست یه شیار غیر قابل نفوذ. ولی روبروی ما یه شیب نسبتاً نرمه که هر کسی از اون می‌تونه بیاد بالا.

سرش را از روی نقشه بر می‌دارد و به علی نگاه می‌کند:

- باز هم درد پاته؟

- مهم نیست!

مجتبی برگه‌ای را که بیک گردان به دستش رسانده است، از جیب بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند. لبش را می‌گذرد:

- روحش شاد. اسم حاج قاسم هم هست. قاسم مددی. عجب قسمتی داشت، این مرد. گلوله صد و بیست خورد روی ماسکینش. مهمات می‌برد. جنازه‌اش سوخته بود. سرش رو هم ... پیدا نکردن.

علی روی تخته سنگی روبروی دریاچه می‌ایستد و می‌گوید:

- من حاج قاسم رو از چند سال پیش می‌شناختم. در مدرسه‌ای که درس می‌خوندم. معلم ورزش بود. یه مدرسه منی شمال شهر. از اون‌هایی که حکومت مستفل دارن. بچه جنوب شهر بود. می‌گفت که، نمی‌دونم چه جور شد سر از اون مدرسه کذایی درآوردم.

علی با این حرف زمانی را به خاطر می‌آورد که برای اولین بار، بعد از سال‌ها، حاج قاسم را در اردوگاه کارون ملاقات کرده بود. آن روز حاج قاسم اصرار کرده بود که

به گردان شهادت بیاید. گفته بود که در آن گردان هر کاری لازم باشد انجام خواهد داد. رانندگی، آشپزی، خادمی. فقط می‌خواهد که در گردان شهادت باشد و بس. غروب همان روز علی، حاج قاسم را به چادر فرماندهی دعوت کرده بود و سر صحبت را باز کرده بود:

- وقتی دیدمتون، خیلی خوشحال شدم. شما شاید یادتون نباشه. من با نگاه اول شناختمتون. زیاد فرقی با اون روزها نکردید.

نمی‌دانست چرا این حرف را زده است، با آنکه احساسش چیز دیگری بود. آقای مددی مدرسه با حاج قاسم جبهه خیلی فرق داشت. حاج قاسم لاغرتر از آقای مددی بود. محاسنش بلندتر و نگاهش هم به مراتب عمیق‌تر. حاج قاسم از خاطرات مدرسه برایش گفت. از وقتی که او دیگر به مدرسه نرفت و هیچ کس خبری از او نیافت.

مجتبی همان طور که در نقشه بالا و پایین می‌رود، می‌گوید:

- من با حاج قاسم زیاد دمخور نبودم. ولی یادم نمی‌ره، این آخریها وقتی که می‌اومدیم غرب، به نزدیک شهر بیستون که رسیدیم، به همون مجسمه‌ای که می‌گن فرهاد به عشق شیرین توی کوه کنده، حاج قاسم ماشینو برد کنار جاده و کلی وقت زل زد به اون سنگ‌ها. خدا می‌دونه که این قصه‌ها راسته یا نه، ولی حاج قاسم خیلی از اون مجسمه خوشش می‌اومد.

علی در آسمان به ستاره‌آبی‌رنگی که سو سو می‌زند، خیره شده است و به ابراهیم فکر می‌کند:

«- علی بریم دزفول، نهار مهمون من، بخاطر عیبی که امروز ازم گرفتی.

- ولی امروز جمعه‌ست.

- می‌گن هر روز جمعه عاشور است. این جا هم که همیشه عاشور است. پس هر

روز جمعه‌ست.

- ابراهیم، مغلطه ...

- چرا حرفتو خوردی؟
- نمی شه خورد. نهار با اعمال شاقه. هر سال که می گذره، وضع جیبه‌ها بدتر می شه.

- ناشکری می کنی علی آقا!
- چه حرفهایی می زنی ابراهیم.
- کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه. سر پل صراط می بینمت...
- خدا کنه اون جا یاد ما باشی ... »
علی کلافه و درهم ریخته دستش را روی صورت می کشد و می گوید:
- دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد.
مجتبی انگشتش را روی نقشه، بر نقطه‌ای که نگاهش به آن دوخته شده است، می گذارد و سرش را آنقدر که صورت علی را ببیند بالا می آورد:

- چی گفتی؟
- گفتم، شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد.
- کی فهمیدی؟

علی پنهان از مجتبی اشکهای صورت را می سترد و می گوید:
- شب قبل از عملیات اومد گروهان ما. گفتم: اینجا چه کار می کنی؟ گفت: گم شدم. گفتم: تو الان باید تو سنگر فرماندهی باشی، آخه ناسلامتی تو فرمانده مایی، امید مایی. گفت: شما فرمانبر خوبی باشید، فرمانده خودش می دونه چه کار باید بکنه. بعد خندید و عکسی رو که با هم تو شهر شوش دانیال انداخته بودیم، داد دستم و گفت: امانت نگاهش دار. من چیزی نگفتم، زبونم نچرخید... بگذریم. نگفتی چه جوری شهید شد؟

مجتبی از جا بلند می شود و در حالی که حس می کند، خستگی زیاد مانع از به یاد آوردن و وقایع عملیات می شود، دوربین دید در شب را که تا کنون بی استفاده در گوشه‌ای از سنگر افتاده است، بر می دارد و به جای علی روی تخته سنگ می ایستد.

می‌گوید:

- پای کار که رسیدیم، به یک میدون مین جدید برخوردیم. وقت نبود که بچه‌های تخریب معبر بززن. داشت دیر می‌شد. ابراهیم خودش افتاد جلو و بقیه پشت سرش ...

- اون موقع تو کجا بودی؟

- به من گفته بود که آخر ستون برم. بهش گفتم که نره سر ستون، ولی گوش نکرد. اگر خودش همون اول کار می‌رفت روی مین، همه بچه‌ها روحیه‌شونو می‌باختن، کپ می‌کردن، دیگه ستون بلند نمی‌شد، اصلاً کار خراب می‌شد.

- تو این جور فکر می‌کنی؟

- البته. چون هیچ کس مثل خود ابراهیم راه کار رو بلد نبود. اگر همون اول بلایی سرش می‌اومد چی؟

- بلا؟ حسابگری می‌کنی آقا مجتبی!

- جنگ یعنی حسابگری. کاری که تو باید بکنی. تو آموزش فرماندهی دیدی، نه من. توی اون پادگان چی به شما یاد داده‌ان؟

علی گوش بی‌سیم را به دست می‌گیرد و می‌گوید:

ما اصول جنگمون رو توی هیئت‌ها یاد گرفتیم، نه توی پادگان. حسابگری خوبه، ولی نه همه جا، نه برای همه.

- تو اگر جای ابراهیم بودی، چه کار می‌کردی؟

علی لحظه‌ای تأمل می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دونم. ولی اگر ابراهیم فکر کرد که این کار درسته، پس حتماً درسته. یعنی اگر من هم جای اون بودم، همین کار رو می‌کردم. البته اگر دلشو داشتم ... بگذریم. از ابراهیم بگو.

- تازه عملیات شروع شده بود که سر کانال یه تیر گرفت به دست راستش. بعد روی دویازا که رسیدیم، با قناصه زدنش. خورد به بازوی چپش. دیگه حس و حال

نداشت، ولی سر پا بود. وقتی هوا روشن می‌شد، بیرون کانال نشسته بود و اوضاع رو زیر نظر داشت که یه تیر از بغل خورد توی سینه‌اش... این آخریها مثل قدیم‌ها شده بود. با بچه‌ها می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. بعد از شهادت اسماعیل، هیچ وقت این طور سر حال ندیده بودمش.

علی کلاه را تا روی گوشه‌هایش پایین می‌کشد و می‌گوید:

- تو هیچ می‌دونی که اسماعیل چه جور شهید شد؟

مجتبی بار دیگر چشمه‌هایش را به دوربین می‌چسباند و می‌گوید:

- گردانشون تو فاو، برای گرفتن پل دریاچه نمک، از پایگاه موشکی سوم زد به خط، ولی موفق نشدن و افتادن توی محاصره. فقط یه دسته‌شون برگشت. اسماعیل و باقی بچه‌های گردان که جلوتر بودن، نتونستن برگردن. بچه‌هایی که عقب بودن، می‌گفتن گردان تا فردا مقاومت کرد. ظهر که شد، اسماعیل رفت روی خاکریز ایستاد و شروع کرد به اذان گفتن. اون جا، خط‌ها خیلی به هم نزدیک بود. عراقی‌ها صداشو می‌شنیدن. بچه‌ها گفتن اذان که تمام شد، زدنش ولی این که چرا تو همچنین موقعیتی اسماعیل رفت روی خاکریز و اذان گفت، خدا می‌دونه. من می‌گم حیف شد که اسماعیل با اون همه تجربه، تو جنگ این جور شهید شد. به هر حال بچه‌ها فردا شب دوباره زدند به خط و جنازه‌ها رو برگردوندن، ولی باز هم نتونستن پل رو بگیرن و کشیدن عقب. وقتی جنازه اسماعیل اومد عقب، من کنار ابراهیم بودم.

ابراهیم رو یه بلندی، کنار سنگر نشست، آرام و بی‌صدا گریه کرد. اون لحظه، وقتی گفت که «اسماعیل حقش بود» تمام مردانگی و سرسختی اسماعیل رو تو وجودش حس کردم. گریه‌ام گرفت. بلند شد و با عجله رفت طرف سنگر فرماندهی. گفتم: جنازه چی؟ گفت: تو این وضعیت؟ اگر اسماعیل بود می‌رفت؟ اسماعیل یکی دو سال کوچک‌تر بود. ابراهیم هم دوستش داشت، هم احترامش می‌کرد. از اون موقع به بعد به نظرم ابراهیم روز به روز هم لاغرتر می‌شد و هم حساس‌تر. حیف که این دو تا این جور شهید شدن. نمی‌خوام بگم به خاطر اشتباه یا احساسات، چون

می‌دونم ناراحت می‌شی، ولی من این طوریش رو قبول ندارم ... راستی تو از کجا اسماعیل رو می‌شناختی؟

علی صورتش را به سمت کانال بر می‌گرداند. دستش را روی چشمهایش می‌کشد و می‌گوید:

- من مسئول همون دسته‌ای بودم که از تو محاصره اومد بیرون ...

مجتبی دستپاچه روی شانه او می‌زند:

- گوش کن ببین صدای چیه؟ اون پایین میون بوته‌ها.

علی روی تخته‌سنگ می‌نشیند و می‌گوید:

- چیزی نیست. صدای باده. به جایی خیره نشو...

بار دیگر صدایی از سمت راست سنگر واضح‌تر از قبل به گوش می‌رسد. علی با جهش سریع، نارنجکی را از گوشه سنگر بر می‌دارد. ضامن آن را می‌کشد و آماده در دست نگه می‌دارد. مجتبی گلنگدن اسلحه‌اش را می‌کشد. صدای خشک رهاشدن آن، سکوت کوهستان را می‌شکند و او بی‌رحمانه با احساس ندامت از دستپاچی بی‌موردی که به خرج داده است، لبش را می‌گزد. صدا از فاصله نزدیک‌تر به گوش می‌رسد:

- نزنید برادر! خودی هستیم.

مجتبی اسلحه‌اش را به سمت صدا می‌گیرد و می‌گوید:

- کی هستی؟ جلو نیا.

- احمدی هستیم از اطلاعات.

- اسم شبو بگو، چند نفرید؟

- اسم شبو نمی‌دونم. شما باید از بچه‌های گردان شهادت باشید. تنها هستیم.

علی به پشت مجتبی می‌زند و می‌گوید:

- جناب سروانه. صداشو شناختم.

و بعد با صدای بلند می‌گوید:

- بیا بالا جناب سروان.

تازه وارد از میان بوته‌ها و صخره‌ها بالا می‌آید و خود را درون سنگر می‌اندازد:
- خسته نباشید، برادرا. شرمندهام. نباید از این جا می‌اومدم.

از یه راه کار دیگه رفته بودم پایین. برگشته مشکل شد. کشیدم سمت شما.
علی با تمام توان نارنجک را در دل سیاهی پرتاب می‌کند و در سنگر به جستجوی چیزی برای پذیرایی از مهمان ناخوانده می‌پردازد. می‌گوید:

- خب از اون پایین، طبقه همکف، چه خبر؟ برادران عراقی در چه حالند؟
آن مرد که به نظر مجتبی هیچ نشانی از افسری ندارد به سمتی که صدای انفجار نارنجک بلند می‌شود، نگاه می‌کند. صورت و موهای خرمایی‌رنگش در نور انفجار بهتر دیده می‌شود. می‌گوید:

- نیروی جدید ریخته‌ان تو خطا، ولی فکر نمی‌کنم قصد پاتک داشته باشن، چون جلوی مواضعشون مین ریخته‌ان.

مجتبی با آن که احساس خوبی از ورود آن غریبه ندارد، می‌گوید: .

- شما اون پایین چه کار می‌کردی؟

مرد با لبخند جا افتاده‌ای جواب می‌دهد:

- تار می‌زدم!

- تار؟

علی با در بازکن کوچکی که با زنجیر به گردن دارد، تنها قوطی کمپوت که در سنگر پیدا کرده است، سوراخ کرده و می‌گوید:

- دلیم می‌خواد تا وقتی که این جا هستیم. صدای قشنگ تار تو بشنویم.

جناب سروان جرعه‌ای از کمپوت سر می‌کشد و قصد رفتن می‌کند:

- دست شما درد نکنه. باید زود برگردم. زحمت بکش به بچه‌هاتون بی‌سیم بزن

که نزنندم. نمی‌خوام کمپوت شما زهرم بشه. التماس دعا.

و با خستگی، سرازیبی کانال را پیش می‌گیرد. علی با نگاه او را بدرقه می‌کند و

روی تخته سنگ می نشیند:

- خدا خیرش بده. احمدی، افسر نیروی هواییه. خیلی وقته که با بچه‌های اطلاعات - عملیات کار می‌کنه. آدم خونسرد و نترسیه. کمتر کسی حاضر می‌شه باهش بره شناسایی. خودش می‌گه: «ترجیح می‌دهم تنها برم. از تنهایی وسط دشمن لذت می‌برم.» گمونم اون پایین چیزی رو تله کرده باشه. که شاید تا صبح صدای انفجارش رو بشنویم.

مجتبی اسلحه را از روی دوش پایین می‌آورد و به دیواره سنگر تکیه می‌دهد:

- افسر نیروی هوایی این جا چه کار می‌کنه؟

- خدا می‌دونه! شاید چیزی رو که همه تو آسمونها دنبالش می‌گردن، جناب سروان رو زمین پیدا کرده. دیروز باهش صحبت می‌کردم. روی نقشه توضیح داد که هدف این عملیات چیه.

- ازش پرسیدی که چرا جنوب رو ول کردیم و اومدیم این جا تو خاک اونا؟

- اون ارتفاعات رو برور و می‌بینی؟ اون جا دست کردهای عراقه. اگه ما بتونیم این ارتفاعات جلویی رو بگیریم و کردها هم یک قدم دیگه بیان جلو، بالای سد دوکان با هم دست میدیم.

- که چی؟

- جاده‌ای که از جنوب به شمال عراق می‌ره، از کنار سد رد می‌شه. اگه بتونیم بین ارتفاعاتی که ما هستیم و جایی که کردها هستن، الحاق ایجاد کنیم، بخش اعظم کردستان عراق آزاد می‌شه. یعنی ما هم دیگه این جا کاری نداریم. نیروهامونو برمی‌داریم و می‌ریم جنوب.

- تو جبهه‌های جنوب آدم همیشه دشمنش رو می‌بینه. جنوب رو من به خاطر همین دوست دارم.

- اما آزادشدن این جا، یعنی آزادشدن یکی دو میلیون مسلمان. گذشته از اینها، این جا لااقل با زرهی دشمن درگیر نیستیم. این برای ما که متکی به نیروی

پیادمون هستیم، یه امتیازه.... حالا فهمیدی چرا این همه وقت خودمون رو با زمین و موانع طبیعی درگیر کردیم؟ یا باز هم فکر می‌کنی که جنگ این‌جا اشتباه و بی‌فایده‌ست؟

مجتبی پاسخی نمی‌دهد. ترجیح می‌دهد که با افکار خود مشغول باشد و باز تا مدت‌ها جز صدای باد که در صخره‌ها می‌پیچد و صدای انفجارهای دور، چیزی شنیده نمی‌شود. در این مدت علی در حالی که زیر لب شعر می‌خواند، اوضاع را زیر نظر دارد. تا اینکه مجتبی دوربین را به گردن می‌اندازد و دل به دریا می‌زند:

- امروز صبح حاجی منو خواست و گفت که راضیت کنم، جای ابراهیم وایسی بالا سرگردان. همین الان هم بگم که مسئله پات رو وسط نکش. پا بهانه‌ست. خودت هم می‌دونی. تو با این پا از من هم فرزت‌ری.

علی بی‌آنکه رو به او برگرداند، با زاویه نگاهش می‌کند و مدتی به سکوت می‌گذراند و آنگاه می‌گوید:

- چرا من؟ چرا خودت نه؟ چرا دانیال پیغمبر نه؟ وضع منو که می‌بینی. حاجی هم اخلاق منو می‌دونه. تعجب می‌کنم!

- دانیال قبول نمی‌کنه. چندساله ترجیح می‌ده نیرو باشه تا فرمانده، وقتی هم تو باشی، من چه کاره‌ام.

- من نمی‌تونم به این بچه‌ها امر و نهی کنم. وقتی می‌رم میون این آدم‌های به قول خودت عجیب و غریب، گیج می‌شم. فقط سعی می‌کنم که شکل اونا باشم. یعنی من فقط ادای اونا رو درمی‌آرم. وگرنه من کجا و اونها کجا؟ من خاک و اونها افلاک! حالا هم که می‌بینی امیر با بچه‌ها سر و کار داره. من فقط کمکش می‌کنم. همین!

مجتبی که از شنیدن حرف‌های او حیرت‌زده شده است می‌گوید:

- تو دیگه کی هستی؟ چرا نمی‌تونی؟ باید بتونی. حاجی گفته. اصلاً تو برای چی اومدی جبهه؟ وظیفه شرعی؟ خب این هم وظیفه‌ست.

- من برای انجام وظیفه این‌جا نیومدم.... دنبال کسی می‌گشتم که سر از اینجا

در آوردم.

مجتبی با غیظ کمی، مایع شیرین درون قوطی را می چشد و می گوید:
- این همه مدت توی خط دنبال کی می گردی؟ خب یعنی اگر پیداش کنی،
می ری؟

- چرا برم؟

مجتبی شانه هایش را بالا می اندازد و با دوربین ارتفاع مقابل را برای چندمین بار
دید می زند. کمی دور تر در سمت شمال، چند انفجار خفیف و پی در پی رخ می دهد. و
او فکرش را به زبان می آورد.

- کمین خودیه. لابد ترسیده ان، نارنجک پرتاب کرده ان.

- شاید هم صدای تار جناب سروانه!... من حرفی ندارم. قبول می کنم اما فقط به
این خاطر که اونها رو دوست دارم، نه چیز دیگه. یه شرطی هم داره.
- چه شرطی؟

- این که تو از خر شیطون بیای پایین و اینقدر به جنگ نق نزن. در ضمن
معاونت گردان رو هم قبول کنی.

مجتبی رو به کوه های بلند آن سوی دریاچه می گوید:

- زور می گی، ولی قبوله. یادت باشه، چون حالا دیگه فرمانده منی قبول کردم، نه
به خاطر این که رفیقمی.

در همان حال با اشاره سر، علی را متوجه بی سیم می کند و با ترکش بزرگی کمی
از میوه درون قوطی را برمی دارد و در دهان می گذارد:

- مثل همه، بچه های گردان هم همین طور. تک تک اونارو می گم، مثل
ابراهیم. ابراهیم پنج سال پیش و علی نمی دونم چند سال قبل. همه برای این
اومدن جنگ. همه دنبال خودشون می گردن.

علی با دوربین به ستاره های آسمان نگاه می کند و می گوید:

- قیاس می کنی آقا مجتبی! تازه، من کی همچین حرفی زدم؟

مجتبی پی حرفش را می‌گیرد:

- با بچه‌ها حرف بزن. باهاشون قاطی شو. عیب تو اینه که گوشه‌گیری. این هم برای یه فرمانده اصلاً خوب نیست.
علی لبخندی می‌زند و می‌گوید:
- دیگه چی؟

- این‌ها رو برای این می‌گم که دلت محکم باشه. تو فرمانده خوبی باش، اونا فرمانبر خوبی هستن.

منوری بالای سر آن‌ها به خاموشی می‌گراید و با صدایی که در ذهن علی به زوزه روباه زخم‌خورده‌ای می‌ماند، فرود می‌آید. علی در انتظار رؤیت منوری دیگر، به همان نقطه در آسمان چشم می‌دوزد و می‌گوید:

- همه رفتند. حالا حالاها باید صبر کرد تا حمله بعدی. تا باز کی رفتنی باشه! کم‌کم دارم از پایان جنگ می‌ترسم... خدایا، در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم!
بادی میان صخره‌های بلند کوه «بُلفت» می‌پیچد. زوزه می‌کشد و سرما را با خود تا انتهای دره پایین می‌کشد. هوا رفته رفته سردتر می‌شود. ابرها، سقف قلعه دیزه را به سمت شرق خالی می‌کنند. آسمان از ستاره پر می‌شود. علی نشسته رو به جنوب می‌گوید:

- الله اکبر ...



امیر نامه‌های گردان شهادت را تحویل می‌گیرد و قدم زنان رهسپار ساختمان گردان می‌شود. پادگان خلوت‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. آفتاب بی‌رمق می‌تابد. ابرها سیاه و تو در تو و باد گرم و مرطوب است. آوای غمباری فضای پادگان را پر کرده است:

- ای از سفر برگشتگان کو شهیدان ما...

کنار زمین وسیع و همواری که روزهای پرهیاهوی پادگان مراسم صبحگاه در آن جا برگزار می‌شود، ماشینی پیش پای امیر توقف می‌کند. توسلی از دانیال می‌پرسد:

- امیره؟

دانیال با تعجب به هلی‌کوپتری نگاه می‌کند که خلبانش سعی دارد، یک توپ ضد هوایی را روی بام ساختمان گردان شهادت فرود بیاورد. سرش را تکان می‌دهد:

- اوهوم.

- کجایی؟ یک ساعته دنبالت می‌گردیم. حاجی گفت که بچه‌ها رو چند روزی بفرستیم مرخصی. علی رو پیدا نکردیم. من نامه ندارم؟

امیر روی رکاب ماشین می‌ایستد و می‌گوید:

- نه. دانیال عزیز، منو جلوی حسینه پیاده کن.

دانیال هنوز به هلی‌کوپتر نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بالاخره بعد از چند سال دو سه تا ضدهوایی غنیمتی هم قسمت لشکر ما شد.

امیر فرمانده گوشه گیر گردان را در سایه ساختمان حسینه می‌یابد. علی لبخندی از روی رضایت می‌زند و چفیه را کنارش برای او باز می‌کند.

امیر نزدیک می‌شود و سلام می‌کند.

علی نگاهش را از او بر می‌دارد و سنگینی سر را به دیوار حسینه می‌دهد. امیر می‌گوید:

- حاجی گفته بریم مرخصی، بیا بچه‌ها رو برداریم و بریم تهران. بعدش هم مشهد.

- من تهران نمی‌آم، کسی رو ندارم.

- خونه ما یا خونه احمد اینا. تو که غریبی نمی‌کردی. علی آقا باید بریم به ننه ابراهیم سر بز نیم. شاید به شب هفت ابراهیم هم رسیدیم. بعد می‌ریم مشهد. این روزها همه می‌رن اون طرفی. ایشالا شب جمعه مشهدیم، دعای کمیل توی حرم. یا امام رضا بطلب.

وقتی رضایت را در چشمان علی می‌بیند، از جا بلند می‌شود و دستهایش را به آسمان بلند می‌کند و فریاد می‌زند:

- خدایا، مارو از دست این آدم خوب نجات بده که دیگه داریم غمباد می‌گیریم.



با ورود امیر به کوبه تبسم بر لب همه می‌نشیند. دانیال میان خود و علی جایی برایش باز می‌کند. مجتبی روزنامه هفته پیش را که برای توسلی می‌خواند، کنار می‌گذارد. امیر وقتی همه را ساکت و منتظر می‌یابد، دستی از پشت میان موهای بلند و ژولیده‌اش فرو می‌برد. خنده‌اش می‌شکفتد و می‌پرسد:

- چرا نگاه می‌کنید؟ مگه تا حالا آدم خوب ندیدید؟

علی روی صندلی جابه‌جا می‌شود:

- همین الان پیش پای شما حرفت بود. دانیال می‌گفت که عملیات کربلای یک، مهران، تو و ابراهیم اطلاعات قرارگاه بودید و بچه‌های لشکر علی بن ابیطالب رو شما یک شب قبل از عملیات بردید پشت عراقی‌ها. درسته؟ خب تعریف کن.
- امیر که انتظار چنین کمینی را نداشته است، نگاه تلافی‌جویانه‌ای به دانیال می‌اندازد. خنده از سینه‌اش بیرون می‌جهد و به فکر چاره می‌افتد:

- بودنش که بودم، ... اما چی بگم؟ مرتضی هم بود. بی سیم چی تیم بود.

و رو به مرتضی می‌کند و می‌گوید:

- همون وقت‌ها دیدم یه چیزایی می‌نوشتی. همونا رو بیار و برای اینها بخون.

بلکه دست از سرمون بردارن.

مرتضی با چند ورق کاغذ زرد و خاک‌گرفته به کوبه باز می‌گردد و شروع به خواندن

می‌کند:

- هشتم تیرماه سال ۱۳۶۵. ساعت ۸ شب همراه برادر ابراهیم و برادر امیر در

آخرین محل تجمع نیروهای لشکر علی بن ابیطالب (ع) حاضر می‌شویم. فرمانده

گردان پیش می‌آید و برای اطمینان خاطر، زمان دقیق حرکت را سؤال می‌کند. برادر

ابراهیم می‌گوید: ساعت نه راه می‌افتیم. بهتر است قبل از حرکت یک بار دیگر به

نیروها تون یادآوری کنید که در این مدت بیست و چهار ساعتی که تا پشت ارتفاعات

قلاویزان پیاده‌روی می‌کنیم، به هیچ وجه نباید دیده بشیم یا درگیری ایجاد کنیم.

فرمانده گردان بر بلندی خاکریز می‌ایستد و ضمن توجیه نیروهایش، آنان را به

احتیاط امر می‌کند و برای چندمین بار سفارش می‌کند که خواندن آیه «وجعلنا ...» را

فراموش نکنند. سپس آهسته می‌گوید:

- انشاءالله فردا شب، عملیات با رمز مقدس یا ابوالفضل‌العباس، آغاز می‌شود. به

حضرت ابوالفضل اقتدا کنید و از سقای تشنه لب دشت نینوا کمک بخواهید.

هنگامی که او این سخنان را بر زبان می‌آورد، من در چند قدمی صفوف نیروهای

پیاده ایستاده‌ام. صدای فروریختن آب، نگاهم را به میان آنها می‌کشد. در تاریکی

دست آنها را می‌بینم که به سمت قمقمه‌هایشان می‌رود. قمقمه‌ها واژگون و آب

سرازیر خاک می‌شود. گیج شده‌ام. علت را در چشمان آنها جستجو می‌کنم. یکی از

آن میان آهسته و با بغض می‌گوید:

- عباس آب را روی آب ریخت.

صدای گریه از جمع برمی‌خیزد. ابراهیم به فرمانده گردان خیره است و او به

نیروهایش.

ساعتی بعد به اتفاق فرمانده گردان در قرارگاه تاکتیکی لشکر هستیم . فرمانده لشکر می گوید:

- شما باید مسافت زیادی راه پیمایی کنید، کم نیست. برادر ابراهیم می گوید:

- بله حاج آقا. عرض کرده‌ام خدمت برادرها.

فرمانده لشکر با اطمینان ادامه می دهد:

- راه طولانی ست و وقتی هوا روشن بشه، تشنگی امان همه را می برد. لااقل تا دو روز دیگر تدارکات به شما نخواهد رسید.

این بار فرمانده گردان می گوید:

- توجیه هستیم.

فرمانده لشکر با لحنی که آهنگ سرزنش دارد، می گوید:

- همه اینها را که گفتم و می فرمایید، توجیه هستید. باید به نیروها انتقال می دادید. باید به برادرها می گفتید که انتظار نداشته باشند بین راه یا حتی در سنگرهای دشمن آبی پیدا کنند. بعد آنها این تصمیم را می گرفتند.

برادر ابراهیم نگاهی به فرمانده گردان می اندازد و می گوید:

- «همه چیز گفته شده بود. فقط امدادگرها چند قمقمه ای برای مجروحها برداشتند. خود شما فرمودید که شب حمله نیروها باید آزاد باشند. شما که بسیجی ها را می شناسید. گفتند به شما بگوییم جنگ با نام عباس، به شیوه عباس.

فرمانده لشکر خود را با بی سیم مشغول نشان می دهد و می گوید:

- چنین وقت هایی پیش این بچه ها احساس کوچکی می کنم. خود شما هم که قمقمه ندارید. خود دانید. بروید و حاضر باشید تا خبرتان کنم. خدا پشت و پناهتان. ما را از دعا فراموش نکنید.

مرتضی نگاهش را از لابلای کلمات بیرون می آورد و در حالی که به نظر می رسد، هنوز تصویر آن لحظات را از ذهن می گذراند، می گوید:

- بقیه‌اش رو ندارم . گم شده.

و وقتی نگاه منتظر دیگران را می‌بیند، خجالت‌زده می‌گوید:

- امیرآقا می‌دونه، راه پیمایی و میدون مین و درگیری، تا وقتی که خط شکسته شد و با نیروهای خودی دست دادیم. بعد برای استراحت رفتیم تو یه سنگر عراقی. اینقدر خسته بودیم که متوجه نشدیم تو سنگر چه خبره . یکی دو ساعت بعد که هوا روشن شده بود، یه خمپاره خورد پشت سنگر. از خواب پریدیم . گرد و غبار که نشست، تازه چهار تا سرباز عراقی رو دیدیم که ته سنگر دستاشونو گذاشته بودن روی سرشون و برّ و برّ و برّ به ما نگاه می‌کردن. من یکی از ترس نفسم بند اومده بود، ولی برادر ابراهیم به عربی سرشون داد کشید و آوردشون بیرون و هفت هشت تا اسلحه و بی‌سیم رو که تو سنگر جا گذاشته بودن، بارشون کرد و آوردیمشون کمپ اسراء. بعد برگشتیم به محور لشکر خودمون تا توی خط امامزاده حسن که امیرآقا زخمی شد و من هم باهاش رفتم عقب. دیگه ابراهیم رو ندیدم تا توی پادگان.

امیر زنجیر پلاکش را دور انگشت می‌پیچد و می‌گوید:

- ابراهیم مثل بقیه بچه‌های اطلاعات به اندازه حاجت عربی بلد بود ولی اسماعیل کاملاً مسلط بود. یه مدت زیادی لبنان بود. سال شصت و یک که لشکر رفت لبنان، اسماعیل همون جا موند. با لبنانی‌ها و فلسطینی‌ها گشت رفته بود.

توسلی روی صندلی جابه‌جا می‌شود و می‌گوید:

- از اسماعیل تعریف کن.

امیر ادامه می‌دهد:

- قبل از عملیات خیبر برگشت ایران. تا عملیات بدر من پیشش بودم ولی از شما چه پنهان بعد از بدر زد به سرم که برم تهران دنبال درس و زندگی. به اسماعیل گفتم. گفت: اینقدر خودخواه نباش. گفتم: همیشه که جنگ نیست. بالاخره یه روزی تموم می‌شه، بعد چی؟

مجتبی که در این مدت هنوز به خواندن روزنامه قدیمی مشغول است، می‌پرسد:

- اسماعیل چی گفت؟

- اسماعیل پرید وسط حرفم که: باید دید، چه جوری تموم می شه. گفتم: اینقدر می دونم که بعد از جنگ، من و تو که درس نخوندیم و غیر از جنگیدن کار دیگری بلد نیستیم، به هیچ درد شهر نمی خوریم. فردا همه تحقیق موم می کنن. گفت: لعنت به این همه ای که می گی. بذار هر چی دلشون می خواد بگن. گفتم: راههای دیگه ای هم برای خدمت به انقلاب و مردم هست. این کشور ویرانه رو کی باید آباد کنه؟ گفت: اگر شهدا هم مثل تو فکر می کردن و جبهه رو خالی می کردن، تا حالا انقلابی نمونه بود که بهش خدمت کنی. کشوری نبود که آبادش کنی. گفتم: تو با احساساتت می جنگی. با این حرف من، اشک تو چشمهای اسماعیل جمع شد و مثل غریبه ها جوابم رو داد و گفت: امیرآقا، خودت می دونی که این ها بهانه ست. تو قلبت رو با خودت نیاوردی. آدم وقتی با خدا معامله می کنه، به اون چیزی که از دست می ده فکر نمی کنه، به اون چیزی که به دست می آره فکر می کنه. برو امیرآقا هر کاری دلت می خواد، بکن. ولی بترس از این که با وسوسه های تو یک نفر از اردوگاه امام حسین کم بشه، به اردوگاه یزید اضافه. عین همین جمله هارو گفت. درست یادمه. با همه این ها من رفتم تهران. اما چه رفتنی؟ وقتی دیدم که تو شهر خبری از این شعارها نیست. مردم سرشون به کار خودشون گرمه و خیلی ها تو عالم دیگه ای هستن، دلم گرفت. دوباره برگشتم منطقه. این بار از شهر فرار کردم. همه جنوب رو دنبال اسماعیل گشتم. حتی ابراهیم هم ازش خبری نداشت. تا این که پرسون پرسون سر از غرب درآورد. «جاده خون». دیدگاه «هزار قله».

دانیال از جا بلند می شود و از کوبه بیرون می رود تا صدای سرفه های بی درپی اش دیگران را آزار ندهد و در همان حال می گوید:

- یه غریبه، یه هزار قله!

امیر پی حرفش را می گیرد:

- روزی که رسیدم اون جا. اومد پیشوازم. یه کلمه نپرسید که چرا رفتی؟ چرا

اومدی؟ مسئول محور بود. همون جا پیشش موندم، تا این که یه روز از درِ سنگر دیدگاه اومد تو و بی مقدمه گفت: من دارم می‌رم لشکر سیدالشهدا. من هم خوشحال شدم. گفتم: خب، کی راه می‌افتیم؟ گفت: تو این جا می‌مونی. گفتم هر جا تو بری من هم می‌آم. گفت: تو وظیفته که این جا بمونی. ولی من می‌رم جنوب و رفت. ولی من مدام تو فکر اسماعیل بودم. دست و دلم به کار نمی‌رفت. چندبار به سرم زد که راه بیافتم و برم دنبالش جنوب. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر برای من وظیفه‌ست که غرب بمونم، برای او هم وظیفه‌ست. اما نمی‌تونستم ول کنم و برم. ازش خجالت می‌کشیدم. اگه می‌فهمید که همه چیز رو تو غرب ول کردم و رفتم جنوب، داد و هوار راه می‌انداخت. حتماً می‌گفت: تویی که با احساساتت می‌جنگی. با این حال دلم جنوب بود. تا والفجر هشت. وقتی رسیدم بالای سرش، تازه آورده بودنش عقب. حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌گم ای کاش اون روز به حرفش گوش نداده بودم و دنبالش می‌رفتم جنوب. فوقش دو سه روزی اخم و تخم می‌کرد و غر می‌زد. بعد دوباره همه چیز از یادش می‌رفت و می‌شد مثل همیشه.

مجتبی روزنامه را از پنجره قطار بیرون می‌اندازد و همانطور که نگاه به آنسوی پنجره دارد، می‌گوید:

- می‌رفتی جنوب که چی؟

امیر سرش را پایین می‌اندازد و به سکوت می‌گذراند.

علی خستگی را پنهان می‌کند و از میان جمع برمی‌خیزد. طاقچه‌مانندی را که به‌عنوان محل بار مسافری بر دیواره‌ی کوپه تعبیه شده است، برای خواب انتخاب می‌کند. لباس‌های اضافی خودش و دیگران را روی میله‌های موازی و با فاصله آن می‌اندازد و بالا می‌رود و دراز می‌کشد. هنوز به سختی و فشار میله‌ها بر تنش عادت نکرده است که صدای مجتبی را زیر گوشش می‌شنود:

- علی آقا، قول یه چیزی رو داده بودی. یادت که نرفته؟

می‌گوید:

- زحمت بکش، خودت از توی کوله بردار.

مجتبی دفترچه خاطرات علی را لابلای لباس‌ها و وسایلی که با نظم و سلیقه درون کوله جا داده شده است، پیدا می‌کند. نفسی از سرِ آسودگی خیال می‌کشد و چشم به نورهای متحرک آن سوی پنجره می‌دوزد و در فکر فرو می‌رود.

دانیال سرفه کنان از کوبه بیرون می‌رود و در راهروی قطار قدم می‌زند. امیر همچنان که به شماره‌های حک شده روی پلاک فلزی‌اش خیره شده است، گوش به صدای توسلی سپرده است که خاطرات سالهای گذشته در جنگش را برای مرتضی بازگو می‌کند:

- دوباره برگشتم منطقه. همون وقت بود که شهید نادر رو دیدم. اسم شناسنامه‌اش، علی بود. علی ترابی. نادر اسم برادرِ صیغه‌ایش بود که بعد از شهادت او، بچه‌ها اسمش رو روی علی گذاشته بودن.

علی که هنوز میان خواب و بیداری است با شنیدن نام آشنایی میان حرف‌های توسلی بی‌اختیار و باعجله می‌نشیند. صدای برخورد سرش با سقف قطار، نظر همه را متوجه او می‌سازد. آهسته در جای خالی دانیال فرود می‌آید و در حالی که هنوز همه با تعجب نگاهش می‌کنند محاسن صورت توسلی را با دو دست مسح می‌کند و می‌گوید:

- می‌شه دوباره بگی؟ از اول.

توسلی که نمی‌داند چه اتفاقی در اطرافش افتاده است، می‌پرسد:

- چی رو؟

- همین چیزایی که داشتی می‌گفتی. از اول بگو.

همه سکوت می‌کنند و منتظر می‌مانند. توسلی لبخند می‌زند. دست روی چشم‌هایش می‌کشد و حواسش را جمع می‌کند:

- روز اولی که دیدمش، هنوز یادمه. افتاده بودم گردان حمزه، گروهان سه. مسئول گروهان پرسید که قبلاً چه کارها کرده‌ام. گفتم: تخریب‌چی‌ام. تک‌تیرانداز هم

بوده‌ام. گفت: ولی حالا هم به اندازه کافی تخریب‌چی داریم، هم تک‌تیرانداز اضافی. بعد پرسید که آرپی‌جی بلدم؟ گفتیم: فقط آموزش دیده‌ام. یه نگاه به قد و قواره‌ام انداخت و گفت: می‌شی کمک آرپی‌جی‌زن، بجای کمکِ نادر که توی پدافندی شهید شد. ولی حواست جمع باشه که جای یه شهید رو گرفتی. یکی دوساعت دنبال نادر گشتم. از یکی از بچه‌های قدیمی گردان پرسیدم که این برادر نادر چه شکلیه؟ کجا می‌شه پیداش کرد؟ گفت: کجاشو خدا می‌دونه! قذبلند و لاغر. سر زانوها و آرنج لباسش هم سوراخه. شکل عراقیاست، ولی خیلی آفاست.

دم دمای غروب کنار رود کرخه پیداش کردم. تک و تنها رو به رودخونه نشسته بود. لاغر تر از اونی بود که فکر می‌کردم. یه پوتین کارکرده پاش بود. از پشت به آرنج لباسش نگاه کردم، از کهنگی نخ‌نما شده بود. نادر تو مصرف همه‌چیز صرفه‌جویی می‌کرد. همیشه مثل شب‌های عملیات لباس می‌پوشید، حاضر و آماده. وقتی صدایش زدم، احساس کردم که چندساله می‌شناسمش. بوی تربت می‌داد. همون شب توی چادر پشت سرش نماز خوندم. کم‌حرف بود. فقط گفت که فردا می‌ریم میدون تیر. همین!

توسلی رو به علی می‌کند و سئوالی را که در این مدت در ذهن دارد بر زبان می‌آورد:

- مگه تو شهید ترابی رو دیده بودی؟ قضیه مال خیلی وقت پیشه.

علی می‌پرسد:

- عملیات خیبر تو دیدی که شهید بشه؟

توسلی با تعجب می‌گوید:

- نه، بعد از پدافندی گفت که می‌خواد بره اطلاعات. من هم دیگه ندیدمش، تا

اینکه بعدها شنیدم شهید شده.

- هیچ‌کس ندیده شهید بشه. خدا می‌دونه این حرف از کجا در اومده. شاید اسیر

شده باشه و یه روزی برگرده! کی می‌دونه؟

توسلی جواب می‌دهد:

- از دانیال بپرس. شاید اون بدونه.

علی بیرون از کویه، پنجره کوچک داخل راهرو را باز می‌کند و سرش را برای چند لحظه در مقابل باد می‌گیرد. سپس باز می‌گردد و بی‌هیچ کلامی، روی طاقچه فلزی دراز می‌کشد. نگاهش را به سقف آویزان می‌کند و خود را در خاطره‌ها.

صدای موزون حرکت قطار همه را رفته‌رفته به خواب می‌برد، جز مجتبی که وسوسه دانستن گذشته علی، خواب را از چشمانش ربوده است. دفترچه خاطرات علی را برمی‌دارد؛ چراغ را خاموش می‌کند و از کویه بیرون می‌زند. عده‌ای در طول راهروها، چیزی زیر سر گذاشته و به خواب رفته‌اند. دانیال هنوز در راهرو قدم می‌زند و سرفه‌اش را فرو می‌خورد. مجتبی زیر یکی از چراغ‌های سالم راهرو جای مناسبی برای مطالعه پیدا می‌کند. همان‌جا می‌نشیند و دفتر خاطرات علی را می‌گشاید.

تهران قدم در چهارمین سال مقاومتش می‌گذاشت. آن هنگام که در جنوب این پایتخت بزرگ جایی که خانه‌های کوچک و کاهگلی سر به شانه ویران هم گذاشته بودند و کوخ‌نشین‌ها که طعم تلخ تجاوز را زودتر از دیگران چشیدند، با هر طلوع خورشید تابوت غرق‌گلی را تا بهشت بر دوش می‌کشیدند و باز می‌گشتند تا جنگ را میان باقیمانده‌ها تقسیم کنند؛ اگر ممکن بود از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و پر بن‌بست آن جا راهی به خیابان اصلی یافت و آن را به سمت شمال طی کرد، رفته رفته هیاهوی آن محله‌های جنوبی، جای خود را به سکوتی خواب‌آور می‌سپرد. دیگر از آن خانه‌های کوچک و محقر و ساکنین خسته و دردکشیده‌اش خبری نبود. هرچه بود، سکوت بود و دیوارهایی که خیلی دیر به در می‌رسید. دیوارهایی که هرگز عکس یکی از آن تابوت‌سواران بر سنگ‌های قیمتی‌اش ننشسته بود. دیوارهای چنان بلندی که صدای ضجه مادران جوان از دست‌داده جنوب از آن نمی‌گذشت.

آن روز وقتی بید کهنسال مدرسه شاخه‌هایش را با نسیم یک صبح مهرماه از تحمل سنگینی شبنم‌هایی که شب سرد گذشته بر آخرین برگ‌هایش تولد یافته

بودند، آسوده می‌ساخت؛ من که بر حسب اتفاق زودتر از همیشه به مدرسه رسیده بودم، در سایه کمرنگ درختی در ذهن صفحات یک رنگ و یک شکل دفتر خاطرات مدرسه و خانه را ورق می‌زدم. بی‌خبر از آن که دست تقدیر از آن پس به گونه‌ای دیگر بر آن خواهد نگاشت و برای این موجود خاکی و فناپذیر همه‌چیز از آن روز شروع مجددی یافت.

نگاهم به در نیمه‌باز مدرسه بود که کسی بی آن که کوششی برای بیشتر بازکردن آن داشته باشد، خود را به درون حیاط کشید. با نگاه در حیاط مدرسه چرخشی زد و سپس به سمت من آمد. مؤدبانه سلام کرد و آهسته در طرف دیگر نیمکت نشست. کت کهنه و گشادش را از تن بیرون آورد و کنارش گذاشت. هنوز نگاهش می‌کردم. پیراهن سفید بر تن داشت، با یقه‌ای کوچک و آستین‌های بی‌دگمه. کهنه بود. این را می‌توانستم به خوبی از رفتگی سر آستین‌های آن تشخیص دهم، اما تمیز و منظم بود. کتابش را ورق زد و صمیمی گفت:

- محمدی، زود آمدی!

من لبخندی بی‌معنی تحویلش دادم و او پرسید:

- دیشب کجا را زد؟

نمی‌دانستم، چون برایم مهم نبود. چیزی نگفتم. مدتی گذشت تا دوباره به حرف آمد و گفت:

- خودنویسی را که قبل از تعطیلات امانت داده بودید، غروب سر راهم می‌آورم منزل. اگر نبودید، می‌دهم به آقا آرش. باید ببخشی که این همه وقت پیش خودم نگه داشته بودم. تا همین الان که شما را دیدم، یادم نبود خودنویس را از کی گرفته‌ام. ممنونم.

نمی‌خواستم بدانم هر روز به کجا می‌رود که منزل ما در مسیر اوست و شاید از این که او نشانی منزل و حتی نام برادرم را می‌دانست تعجب کرده بودم. زیرچشمی نگاهش کردم و با لحنی که تحقیر آن اندک پشیمانی زودگذری درونم ایجاد کرد،

گفتم:

- لازمش ندارم. برای خودت بردارش. نخواستی ... من اصلاً فراموشش کرده

بودم.

او سرش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

- به هر حال.

و بعد میان خطوط کتاب فرورفت. به او نگاه نمی‌کردم. احساس غریبی داشتم.

برگهای زردی را که باد، زیر نیمکت جمع کرده بود با پا خرد کردم.

سه سال بود که همکلاس بودیم. اما، علی ترابی با آن لباس‌های همیشگی‌اش

، با قامت نسبتاً کشیده و به همان نسبت لاغر و ضعیف، آرام و کم‌حرف جایی در خاطر

من باز نکرده بود.

- روزهای قبل از تعطیلات را به خاطر آوردم. آخرین امتحان کنار او نشسته

بودم. اواسط وقت مقرر وقتی متوجه شدم که خودکار او نفس‌های آخرش را کشیده و او

مستأصل دست زیر چانه زده و نشسته است و ظاهراً قصد ندارد که از اطرافیان در

خواستی بکند، خودنویس هدیه پدر را کنار دستش گذاشتم. با تمام صورت خندید و

تشکر کرد.

قبل از آن چند ماهی به مدرسه نیامده بود. دلیلش را نمی‌دانستم. هر چه بود، به

اندازه کافی عصبانیت مدیر مدرسه را برانگیخته بود. اما او در امتحان همه درس‌ها

حاضر شد و نمره‌ای گرفت که مدیر را قانع ساخت. در همان ایام بود که من چند

مرتبه تنهائی‌ام را روی نیمکت زیر درخت بید با او شریک شده بودم و شاید چند

جمله‌ای میان‌مان رد و بدل شده بود.

نگاهم را به جهت دیگری در حیا کشیده، علی را در آن امتداد زیر نظر

گرفتم. چشم از کتاب بر نمی‌داشت.

بعدها رفته‌رفته دانستم که مادرش هر روز خیلی زودتر از او برای کار از خانه

بیرون می‌رود. علی خواهر کوچکش را صبحانه می‌دهد. خرت و پرت‌هایی را که

زینب اسباب بازی می‌پندارد، کنارش می‌چیند و در همان حال سفارش می‌کند که تا برگشت مادر در خانه را به روی کسی باز نکند. سپس از خانه بیرون می‌زند و تا مدرسه را می‌دود؛ به این امید که بتواند در سایه درخت در آرامشی که بیش از دقایقی تا به صدا در آمدن زنگ طول نمی‌کشد، درسش را مروری بکند.

عصر آن روز، ساعت کمی از چهار گذشته بود که به خانه رسیدم. راه‌پله‌ها را پیش گرفتم و یک راست به اطاقم رفتم. احساس می‌کردم از آن آرامش دوست داشتنی هر روز خبری نیست. دلم شور می‌زد. سرازیر سالن پایین منزل شدم و به عادت آن روزها کنار خانه شیشه‌ای ماهی‌های پدر نشستم تا برایشان غذا بریزم.

از وقتی که پدر از گل و گیاه دلزده شده بود، همه دلبستگی‌های گذشته‌اش، از درختچه‌های گران‌قیمت و کمیابی که نمی‌دانستم به چه زحمتی از گوشه و کنار تهیه کرده است، تا گلخانه بزرگ و پر از گل و گیاه انتهای باغچه بزرگ منزل را به حال خود رها کرده بود و دل به این قفس شیشه‌ای و زندانیان زبان‌بسته‌اش بسته بود. خودش و مادر، اندکی بعد از من وارد سالن شدند. پدر کتابی در دست داشت که می‌توانستم حدس بزنم موضوع آن مربوط به چگونگی نگهداری از ماهی‌های خانگی یا چیزی شبیه به آن است و در دست مادر پارچه‌ای در میان حلقه‌چوبی که تصویر ناتمام دوخته شده یک ماهی روی آن نقش بسته بود. تنها مادر سلامم را جواب گفت و مقابلم روی میز نشست و به کارش مشغول شد.

صدای خنده‌های عربده‌مانند آرش و پسر خاله بی‌کاره که آن روزها بیش از اندازه برای سرزدن به خانه می‌آمد و همین باعث می‌شد که من بیش از پیش از او متنفر شوم، از انتهای سالن به گوش می‌رسید و من از سکوت پدر در مقابل رفتارهای زشت و سبک آرش شگفت‌زده بودم.

مدتی بعد مستخدمه پیر منزل که سرازیری عمر را بعد از مشقت‌های دوران جوانی در آن خانه می‌گذراند و احتیاجش به لقمه‌ای نان او را به کرنش و اطاعت عادت داده بود کنار راه‌پله‌ها ایستاد و صدا زد:

- آقا مهرداد، با شما کار دارند.

وقتی به ناگاه احساس کردم که انتظار برای علی سبب آن همه بی‌قراری‌هایم بوده است، به سرعت به سمت در رفتم. نمی‌دانستم چرا فکر می‌کردم که سال‌هاست او را می‌شناسم و دوستش دارم. آن روز اگر چه حرفی برای گفتن میانمان نبود، اما توانستم با سخن گفتن از هر دری تا غروب او را پیش خود نگه دارم. تا این که او به ساعت نگاه کرد و گفت:

- باید بروم مسجد.

- گفتم:

- مسجد چرا؟

گفت:

- وقت نمازست. تو نمی‌آیی؟

نمی‌دانستم چه بگویم. فقط می‌دانستم که دلم می‌خواهد، بیشتر در کنار آن وجود به غایت صمیمی و بی‌تکلف باشم. احساس می‌کردم که بعد از مدت‌ها هم‌زبانی غیر از آدم‌های جور واجور و حرف‌سازی که آن شب باز تعدادی‌شان مهمان پدر بودند، کشف کرده‌ام. چرا نباید با او به مسجد می‌رفتم.

داخل اطاق به سرعت لباس‌های فراوان و گوناگونی را که با دست‌های باذوق مستخدمهٔ پیر در داخل کمد به صف شده بود، به هم ریختم و لباسی را که می‌پنداشتم می‌تواند مناسب مسجد باشد، انتخاب کردم. خیلی زود خود را در طبقهٔ پایین یافتیم. زیرچشمی همه را از نظر گذراندم. هیچ چیز مطابق میل من نبود. با این حال زانوهایم را به مبل تکیه دادم، چهرهٔ درهم ریخته‌ام را در آینه روی شومینه پیدا کردم و دل به دریا زدم:

- می‌روم مسجد.

- مسجد؟ چه خبر شده؟ کسی مرده؟

صدای پدر بود که زبردستی را خطاب می‌کرد. زانوهایم به یک باره سست شد.

سردی قطراتی را که در صورتم جوشید بر شقیقه‌هایم حس کردم. بار دیگر تصویر علی را که آن لحظه حتماً به دیوار تکیه زده و چشم به در دوخته بود، از ذهن گذراندم. وسوسه دیدن بچه‌های مسجد که او وصفشان را کرده بود، درونم قلیان یافت. نگاهم را در امتداد سوزنی که بی حرکت در دست مادر بود، به تمنا به چشمهایش دوختم. آرش که به خود زحمت نداد، نگاهش را از روی کاغذهایی که در دست داشت، بیرون بیاورد، با صدای بلند گفت:

- آقا تشریف می‌برند مسجد!

مادر به پشتیبانی از من در آمد و رو به پدر گفت:

- بگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند... آرش خان تو هم ارواح خاک پدرت به این کارها فضولی...

که پدر ارواح امواتش را از نیش مادر نجات داد و با دست اشاره کرد که یعنی می‌توانم بروم.

جوان‌هایی که به مسجد آمده بودند، آنهایی که علی بچه‌های مسجد می‌نامید، آن روز آدمهای عجیبی به نظرم آمدند. در نگاه اول فکر کردم که آنها خیلی شبیه یکدیگر هستند. من کنار در ورودی ایستاده بودم، هرکدام که به من می‌رسید، سلام می‌کرد، احوالی می‌پرسید و با لبخندی خداحافظی می‌کرد.

علی گوشه‌ای از مسجد با عده‌ای از جوان‌ها صحبت می‌کرد و هر چند لحظه یک بار رو به من می‌کرد و از این که مرا منتظر نگه داشته است، عذر می‌خواست. با اخلاقی که در آن چند ساعت از او شناخته بودم، رفتارش عجیب می‌آمد، اما نمی‌توانستم حدس بزنم که درباره چه چیزی آن طور با شور و هیجان صحبت می‌کنند. در این فکر بودم که جوان دیگری بر درگاه مسجد ظاهر شد. تنها تفاوتش با دیگران، چهره خسته‌اش بود و دست باندپیچی شده که بر گردنش سنگینی می‌کرد. وقتی متوجه او شدند، همه به سرعت احاطه‌اش کردند. غرق بوسه‌اش ساختند. خاک لباسش را تکاندند و موهای آشفته‌اش را با دست شانه زدند. کمکش کردند تا

گوشه‌ای بنشیند و در این حال هر کس دربارهٔ جنگ و جبهه از او سئوالی می‌کرد. وقتی که جوان از راه‌رسیده در حال صحبت بود، گاه برق شادی را در چشمان بقیه می‌دیدم و گاه حس می‌کردم که جای آن را اندوهی ریشه‌دار گرفته است.

من ناخواسته محو جمع آنها شده بودم. قدمی به عقب برداشتم، خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم که احساس آنها را درک کنم. در بازگشت حرفی میان من و علی رد و بدل نشد. من به او فکر می‌کردم و او شاید به سخنان آن جوان، حرف‌هایی که من چیزی از آن نمی‌فهمیدم.

از آن شب به بعد تقریباً هر روز صبح زود، روی نیمکت زیر درخت بید مدرسه انتظارش را می‌کشیدم. من هر دم بیشتر به او دل می‌بستم و او با حرف‌هایش مرا با هر آنچه در برگ برگ دفتر خاطرات خیالم داشتم می‌شکست، شکسته‌ها را می‌سوزاند و خاکسترش را به باد می‌داد. احساس می‌کردم که هیچ نبوده‌ام، جز یک خواب شیرین کودکانه. یک غرور بی‌معنا و یک وهم بی‌انتهای آن روزها وقتی علی مرا به اسم تنها و بی هیچ اعتبار ساختگی صدا می‌زد، بیش از همیشه احساس وجود می‌کردم. گرچه آن وجود به اندازهٔ هیچ کوچک و ناقابل بود.

پاییز تمام می‌شد و درخت بید ما بی‌سایه. از صبح یک روز پنجشنبه در همان ایام همه چیز رنگ دیگری یافت. صدای کشیدهٔ زنگ صبحگاه همه را از حرکت باز داشت، بدون آنکه من علی را دیده باشم، صندلی خالی او در کلاس، مطمئنم ساخت که برای اولین بار در سال جدید به مدرسه نیامده است. ساعت آخر از روز پنجشنبه همیشه طولانی و بی‌پایان به نظر می‌آمد و آن روز برای من طولانی‌تر از همیشه. با صدای زنگ، بی‌درنگ از کلاس بیرون زدم و راه آشنایی را در پیش گرفتم. پیاده تا خانه آنها در محله قدیمی «اختیاریه» نیم‌ساعتی راه بود. کوتاهترین مسیر را با علی آمده بودم و فقط باید گامها را بلندتر برمی‌داشتم. از آخرین پیچ که به داخل کوچه چرخیدم، کسی قاب عکسی را به دست او داد، دست دیگرش را فشرده و دور شد. علی با نگاهی تا کنار در همراهی‌ام کرد و با لبخندی که اندوه درونش را پنهان

نمی ساخت خوش آمد گفت. گفتم:

- چرا امروز نیامدی؟ دلم به شور افتاد.

گفت:

- کار واجب تر از مدرسه داشتم. تعریف می کنم.

برای من تفاوتی نداشت که چه جوابی می شنوم. دیدن او کافی بود. پرسیدم:

- عکس کیه؟

گفت:

- عکس یک دوست. نزدیک تر از دوست. اسمش نادر بود. نادر!

بعد آن چنان آه عمیقی کشید که احساس کردم، غم همه عالم روی دلش

سنگینی می کند. گفت:

- ای کاش دیده بودیش. مثل یک دسته گل بود.

عکس را نوازشی کرد و ادامه داد:

- این را بچه های مسجد محله شان برایم آوردند.

من قاب عکس را در دستان او به سمت خود کشیدم و گفتم:

- امشب هم برویم دعای کمیل.

تصویر او در قاب که قطره اشکی بر صورتش می غلطید، خندید و گفت:

- حتماً!

به مسجد که رسیدیم، دعا شروع شده بود. فضای صحن آکنده بود از صدای گریه مردمی که آن روز نمی فهمیدم، برای چه آن طور ضجه می زنند. علی در تاریکی پیش می رفت و من دست در دست او به دنبالش. به انتخاب او کنار ستونی نشستیم. چشم ها رفته رفته به تاریکی عادت کرد. او صورتش را بین دو زانو پنهان کرده بود و گریه شاننه هایش را می لرزاند. من سعی می کردم، همه حواسم را متوجه دعا کنم، اما ناخواسته مدام سر بلند می کردم و به او خیره می شدم. گریه امانش نمی داد. تازگی نداشت، اما آن شب احساس غریبی به من دست داده بود.

وقتی دعا تمام شد و صحن مسجد روشن، او مثل همیشه ساکت و آرام با لبخندی معصومانه به ستون تکیه زده بود و نمی‌دانم، در سقف مسجد چه چیز را جستجو می‌کرد. خیلی زود چند جوان دور او حلقه زدند و مشغول صحبت شدند. یکی از آن‌ها که آثار جراحی تازه ای بالای چشمهایش بیشتر از هر کس نظرم را جلب کرد، از علی پرسید:

- تو راهی نیستی؟ فکر می‌کنم که وقتش شده باشه. ما با بقیه بچه‌ها تا سه چهار روز دیگه رفتنی هستیم.

علی لبخندی زد و گفت:

- اگر خدا بخواهد. من هم فردا عازم.

همان جوان برقی در چشمانش زد و گفت:

- فکر می‌کردم که فقط خودمان از قضیه خبر داریم. خبرها به شمال شهر زود می‌رسه!

جوانی که اسماعیل نام داشت و محاسن کم‌پشت و بلندش را مرتب شانه کرده بود و بوی یاس می‌داد، دستش را روی شانه من گذاشت و صمیمی پرسید:

- شما چطوری برادر؟ با علی ما بچه محلید؟

گفتم:

- بچه محل که چه عرض کنم ...

دیگر می‌دانستم که چرا علی به مدرسه نیامده بود و آن چند ماه سال گذشته را کجا بوده است و با بچه‌های مسجد از چه چیزی آن طور باشور و هیجان صحبت می‌کرد. بیشتر مسیر بازگشت به سکوت گذشت. تا من توانستم خود را برای به زبان آوردن آنچه در ذهن داشتم، آماده سازم. ایستادم، دست علی را کشیدم و تند و بی وقفه شروع به صحبت کردم:

- چرا به جبهه می‌روی؟ مگر جنگ وظیفه نظامی‌ها نیست؟ هر کس یک وظیفه‌ای دارد، تو محصلی. جنگ شغل نظامی‌هاست. شغل پدر من بوده که حالا

بازنشست شده. جنگ به من و تو چه ربطی دارد؟ اصلاً جبهه چه نیازی به امثال شما دارد؟ جنگ مگر کار هر کسی است؟ ... گذشته از این ها بگو ببینم، پدر و مادرت راضی به رفتنت هستند؟

علی که نتوانستم تأثیر حرفم را در چهره آرام او حدس بزنم، راه افتاد و گفت:
- مادرم راضی است.

پرسیدم:

- پدرت چه؟ پدرت حرفی ندارد؟

لبخند خشکی بر صورتش نشست و گفت:

- تا حالا اعتراضی نکرده!

سماجت به خرج دادم و پرسیدم:

- چرا؟! لابد خیلی پیره!

لبخندی زد و گفت:

- نه زیاد! چهار پنج سال پیش که فوت کرد، چهل و چند سالش بود.

با شنیدن این حرف، سرمای نسیمی را که در همه راه به بدنم خورده بود، به یک باره در رگهایم حس کردم. چیزی قلبم را فشرد. باورم نمی شد. به همان اندازه که دروغ گفتن او را باور نمی کردم.

علی غرق در اندیشه خود، همچنان سر به زیر قدم برمی داشت. خودم را به او رساندم. بی دلیل صدایم را بلند کردم و گفتم:

- چرا تا حالا چیزی به من نگفته بودی؟

او که خونسردی اش بیشتر مرا عصبی می کرد گفت:

- برای این که تو چیزی از من نپرسیده بودی!

احساس بیچارگی عجیبی کردم. نمی دانستم چه باید بکنم و چه بگویم. فکر کردم موضوع حرف را عوض کنم، پرسیدم:

- شغل پدرت چه بود؟

- پدرم؟

سرم را تکان دادم.

بعد انگار که قصه تعریف می‌کند، دست در جیب‌هایش فرو برد، آسمان را نگاه کرد و گفت:

- پدرم باغبان بود. در یکی از خانه‌های نزدیک میدان تجریش باغبانی می‌کرد. پنج سال پیش بدجوری مریض شد. می‌گفتند سل خفیف داشته که دوباره عود کرده بود. بهش نرسیدند. از همان بیماری فوت کرد ... به خاطر بی‌پولی ... بی‌چیزی ... من دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم. آن چنان که حس کنم از بلندی سقوط می‌کنم، نفس به سینه‌ام فشار آورد. خون گرمی به شقیقه‌هایم زد، سرم گیج رفت و سنگین شد. باد سردی به پیشانی‌ام خورد که رعشه‌ای به بدنم انداخت. دهانم خشک شد. و گام‌هایم چون تنفسم شمرده و سنگین. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. بدنم از عرق خیس شد.

علی هنوز جلوتر حرکت می‌کرد. رو به من برگشت. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- فردا می‌بینمت. راهش را کج کرد و برایم دست تکان داد:

- خدا حافظ.

تصویر او در قاب نگاه من هر لحظه کوچک‌تر می‌شد. من تنها توانستم دستم را تا مقابل صورت بالا بیاورم. تا وقتی که در تاریکی ناپدید شد، نگاهش می‌کردم. بعد روی پاشنه چرخیدم و ناخودآگاه شروع به دویدن کردم. سعی کردم آن چه را که گفت دوباره به خاطر بیاورم. «... در یکی از خانه‌های نزدیک میدان، نه گفت، سال‌ها در یکی از خانه‌های نزدیک تجریش باغبانی می‌کرده است. اما به خاطر بیچارگی مرد. به خاطر بی‌پولی. به او رسیدگی نکردند. به خاطر بی‌پولی مرد ... اگر پول داشت نمی‌مرد...»

با خود فکر می‌کردم که: «علی حتماً نمی‌داند. نه، نمی‌داند. خدایا! ... من پشت در، گوش ایستاده بودم. مادر به پدر پیشنهاد کرد که هزینه تحصیل پسر آن باغبان را

در مدرسه‌ای که من درس می‌خواندم، تقبل‌کنند. تابستان دو سه سال پیش بود. چرا باید پدر به این کار راضی بشود. او مالش را بیشتر از جانش دوست دارد، ترحم؟ چرا به پسر باغبان؟ شاید هم عذاب و جدان، ... پسر باغبان؟ اما شاید علی هم مثل من، همه چیز را فراموش کرده بود یا نکرده بود؟ نمی‌دانم.»

خاطرات سال‌های کودکی سر از دوران بی‌خبری نوجوانی در می‌آورد و این طور ادامه می‌یافت تا با سرنوشت‌م‌گره بخورد.

روزهایی که باغبان خانۀ ما به اصرار من پسر کوچکش را همراه می‌آورد، روزهای بهشتی من بود. من و آن پسر که آن روزها حتی نامش را نپرسیدم و یا پرسیدم و بعدها برای همیشه به دست فراموشی سپردم، بدون احساس خستگی تا غروب در باغ کوچک خانه، بازی می‌کردیم. دور از چشم مادر، خاک بازی و آب بازی و کمی که بزرگ‌تر شدیم توپ بازی و هفت سنگ. او همیشه هفت سنگی را که من روی هم می‌چیدم در اولین شلیک‌ها فرو می‌ریخت، اما من به ندرت موفق به این کار می‌شدم، ولی اگر چنین می‌شد، او برایم کف می‌زد و شادی می‌کرد.

در یکی از همان روزها وقتی در انتهای باغ مشغول بازی بودیم، پسر باغبان ضربه محکمی به توپ زد که از اقبال بد هر دوی ما سبب شد، توپ بر سقف گلخانه فرود آید و با شیشه‌های شکسته روی گل‌های نازپرورده پدر بیافتد. و بعد از آن چه المشنگه‌ای که پدر راه نینداخت. وقتی با صدای خردشدن شیشه‌ها به سرعت خود را به آن جا رساند و چشمش به گل‌های عزیزش افتاد، فریاد کشید:

- کار کی بود؟

نمی‌دانم چه شد که بی‌اختیار گفتم:

- من، پدر، من زدم، من شکستم!

پدر وساطت مادر را قبول کرد و ما را بخشید. تا رفتن او هر دوی ما گریه کردیم، من و پسر باغبان. و بعد از رفتن او باز خندیدیم. اما از آن پس باغبان دیگر هیچ وقت پسرش را به منزل ما نیاورد. من نیز رفته‌رفته خاطرات روزهای بهشتی‌ام و حتی

چهره معصوم آن پسر، همبازی دوست‌داشتنی و مهربان دوران کودکی را فراموش کرده بودم. تا آن شب.

تمام راه به معنای بسیج فکر می‌کردم. به یاد علی افتادم که می‌گفت:

- بسیج یعنی بار سفر بستن. یعنی آماده‌شدن برای رفتن.

اما چرا آن جا را بسیج نامیده بودند، نمی‌دانستم. بعد از علی چه باید می‌کردم؟ بی‌او علاوه بر تنهایی، کابوس هزاران سؤال بی‌پاسخ احاطه‌ام می‌کرد. باید تا برگشت او صبر می‌کردم. اما اگر علی بر نمی‌گشت چه؟ تصورش نیز ترس مرموزی درونم ایجاد می‌کرد. توهم یک لحظه رهایم نمی‌کرد. باید از او می‌خواستم که در این مدت برایم بنویسد. قلمش اگر چه به شیرینی کلامش نبود، اما روان و بی‌تکلف بود.

در پایگاه بسیج، جمعیت موج می‌زد. بوی گلاب و اسفند، موج صدای صلوات و هق‌هق گریه که گاه با خنده آمیخته می‌شد، اشک را می‌باراند. لحظه‌ای در کنار در ورودی مبهوت این منظره شدم و بعد در میان آن همه علی؛ آشنایم را جستجو کردم. دیگر آن احساس بیگانه را با آن مردم نداشتم. آنهایی که علی مردم کوچه و بازار می‌نامید، چقدر سهل از عزیزانشان می‌گذشتند. با خنده، آنان را بر مرکب مرگ سوار می‌کردند و مسافرها چه سبک و فارغ با ماندگان وداع می‌گفتند. می‌دانستم که از آن‌ها نیستم. احساس در برزخ بودن بیشتر از همیشه وجودم را انباشت. باشم یا نباشم؟ بروم یا بمانم؟ ای کاش علی همیشه با من بود تا جایی برای تردیدها باقی نمی‌ماند.

وقتی نگاهمان بر هم نشست، خواهر کوچکش را در بغل داشت و با مادر در حال گفتگو بود. در آن لباس‌ها با شکوه به نظر می‌رسید. پوتین‌های سیاه و واکس زده، قامت بلند و لباس خاکی رنگش و موهای مشکی، تصویر کوه بلندی را در ذهنم ایجاد کرد که سر در دل ابر دارد.

سلام کرد و من به خود آمدم. هر دو لبخند زدیم. جز چند جمله در احوال‌پرسی حرفی میانمان نمانده بود. دفتر کوچکی را که دلم می‌خواست با دیدن او هر بار چند

سطری برایم بفرستد، به دستش سپردم و بعد سر به شانه او گذاشتم. احساس کردم که دیگر او را نخواهم دید. همه خاطرات گذشته، همه آنچه که او می‌دانست یا نمی‌دانست در نظرم مجسم شد. خودم را حقیر و بی‌ارزش حس کردم. نمی‌دانستم چرا باید آن جا، من او را بدرقه کنم؟ چرا باید او برود و من بمانم؟ چرا باید پسر باغبان، آن همبازی دوران کودکی و همکلاسی آرام و کم‌حرف من، مرا بر گذرگاه انتخاب رها می‌کرد و می‌رفت؟

سرم را مقابل صورتش گرفتم و آهسته گفتم:

- نگفتی چرا می‌روی؟

گفت:

- باید رفت تا دانست. من برای خودم می‌روم. تو راه خودت را برو. وقت زیاد

است. من نمی‌روم که بمیرم.

با این حرف توی دلم خالی شد. مادر از همان جا که ایستاده بود نهیب زد:

- علی مگر نمی‌خواهی بروی؟ درد دل‌هایتان را بگذارید برای بعد.

از من فاصله می‌گرفت که ناگهان طوری که انگار چیزی را به خاطر آورده باشد

برگشت و گفت:

- خواهشی از تو دارم. دلم نمی‌خواهد مدیون کسی از دنیا بروم. یک نفر دینی به

گردنم دارد که نمی‌شناسمش، در مورد مدرسه است. مادر همه چیز را برایت می‌گوید.

ممکن است تو بفهمی فقط به مادر بگو همین. خداحافظ.

این بار قبل از آن که جدا شویم، یک بار دیگر به من نگاه کرد و اشک در

چشمانش حلقه زد. اما خیلی زود خنده‌ای شبیه خنده‌های دوران کودکی بر صورتش

نشست. من هم خندیدم. در حالی که حس می‌کردم از درون خاکستر می‌شوم.

از زیر قرآن رد شد. به طرف اتوبوس می‌رفت که سنگینی دستی را بر شانه‌ام

حس کردم. روی برگرداندم. پیر مرد دستش را روی دست دیگرش بر عصا گذاشت.

با نگاهش علی را روی پله‌ها نشان داد و گفت:

- پسر چشم‌های من سو ندارد، بگو ببینم پشت پیراهن آن جوان چه نوشته؟

- نوشته یا زیارت یا شهادت، پدر.

پیرمرد قطرات اشکی را که از زیر عینک فرسوده‌اش بر صورت پرچین و چروک‌ش

می‌غلطید با دست محو کرد. آه بلندی کشید و گفت:

- دست خدا به همراهشان. افسوس از جوانی ما! این سید، پسر فاطمه دوباره

همه ما را زنده کرد...

برگشتم و نگاهش کردم و در دل از او عذر خواستم. دوباره شروع به دویدن کردم.

بعد از آن روز بیش از یک ماه طاقت نیاوردم و غروب یک روز پنجشنبه راه مسجد

را در پیش گرفتم. ضلع جنوبی میدان تجریش که مدخل بازارچه در آن باز می‌شود،

شلوغ و پرهیاهو بود. عده‌ای به سرعت داخل مغازه‌ها می‌شدند و بیرون می‌آمدند.

گویی به دنبال چیزی می‌گردند که در آن مغازه‌های پر زرق و برق یافت نمی‌شود. نور

قرمز نئون پیاده‌رو را رنگ کرده بود. دلم گرفت. از پله‌هایی که دهانه بازارچه را به

خیابان وصل می‌کرد بالا رفتم، تا چشم‌انداز بهتری داشته باشم. آن سوی میدان

جنب و جوش بچه‌های مسجد، تنها منظره دلخواهی بود که نظرم را جلب کرد. در

تکاپو برای آذین بستن مسجد و خیابان بودند. وقتی به سمت آنها می‌رفتم، ناگهان

بلندگوهای مسجد، صدایی را که تا حد ممکن بلند شده بود، درون محوطه میدان

ریخت. صدا تکرار می‌کرد:

- «ملت غیور ایران توجه فرماید، امت مسلمان و شهیدپرور ایران توجه فرماید،

شب گذشته فرزندان دلیر شما در یک حمله غافلگیرانه به مواضع دشمن زبون، با رمز

مقدس یا رسول‌الله موفق شدند جزایر مجنون در منطقه عمومی هورالهبویه و دهها

کیلومتر دیگر از خاک میهن اسلامی‌مان را از چنگال دشمن متجاوز آزاد سازند...»

احساس شادی و اضطراب و نگرانی فزاینده‌ای به یک اندازه درونم را بر آشفست.

گرمی قطرات اشک را بر صورتم احساس کردم. نمی‌دانستم چرا باید چنین باشد.

میان بچه‌های مسجد، کسی را از دوستان علی پیدا کردم و از او درباره علی

سؤال کردم. گفت:

- هنوز خبری نیامده است. هر خبری باشد، دو سه روز دیگر می‌رسد. خیلی از بچه‌ها منطقه هستند. همین روزها یکی زنگ می‌زند و خبر سلامتی همه را می‌دهد. دل‌تان زیاد شور نزنند. این شب‌ها بیشتر به مسجد سر بزنید... باید ببخشید من می‌روم کمک بچه‌ها. التماس دعا...

کلمات آخر را بین راه گفت و من هنوز در حال ساختن جمله‌ای در جواب او بودم که کسی از پشت سر صدا زد:

- برادر ... دوست علی آقا ترابی، خدا خیرت بدهد. کمک کن ، نردبان را کنار

ببریم.

نه آن شب و نه شب‌های دیگر از علی خبری نشد. من ماندم و آن نیمکت زیر درخت بید، که هر روز زودتر از گذشته برای نشستن روی آن کنار جای علی، از خانه بیرون می‌زدم .

اسکلت چوبی درخت بید پرنده‌ها را هم خوش نمی‌آمد. وقتی ظاهر زیبایش را از دست می‌داد، عفریت درونش همه را می‌تاراند. همیشه آن وقت سال، بهار از شاخه‌های بید سزک می‌کشید، اما آن سال زمستان ماندنی‌تر شد. سروهای بلندی که مقابل چشم‌هایم صف کشیده بودند. هنوز امانت بهار را پاس می‌داشتند. این تنها منظره‌ای بود که بدون تغییر می‌دیدم و بیشتر از هر چیز مرا در حال و هوای روزهای با علی بودن نگه می‌داشت.



زنگ آخر، معلم پیر تعلیمات دینی در فصل جهاد از مجاهدان صدر اسلام و سربازان امام زمان حرف می زد و از اجر و مقام کسانی که در رکاب پیامبر جنگیده و به شهادت رسیده بودند سخن می گفت . بچه های آخر کلاس ترجیح می دادند که مثل همیشه در این ساعت تکالیف دیگرشان را انجام دهند. تا این که صدای در حواس همه را به داخل کلاس کشید. معلم عقب عقب به طرف در رفت و با گفتن «چند لحظه می بخشید»، از کلاس خارج شد. در همان چند لحظه پچ پچ بچه ها به قیل و قال بدل شد.

با خروج معلم ناگهان دلم به شور افتاد و احساس کردم کابوسی که همه آن مدت از آن می گریختم به سراغم می آید. طولی نکشید که به کلاس باز گشت. چهره اش برافروخته و وحشت زده می نمود. لحن صدایش موج اضطراب و ترسی را در کلاس بخش کرد، وقتی که گفت:

- الان آقای مدیر به من خبر دادند که همکلاسیتان، آقای علی ترابی در جبهه ...
در جبهه جنگ چیز شدند ...

- شهید شدند آقا؟

با این حرف که ناخواسته بر زبانم رفته بود، تعدادی چشم به من خیره شد. معلم که فکر می‌کردم از آن بلا تکلیفی نجاتش داده‌ام، نگاه بی‌معنایی تحویلیم داد و روی صندلی افتاد. با نگاه از سروهای بلند گوشه حیاط بالا رفت و مبهوت گفت:
- خبری از او نیست. می‌گویند ممکن است جنازه‌اش در آب افتاده باشد.
سپس کلمات نامفهوم دیگری از دهانش بیرون ریخت.

در کنار خانه به عکس علی در جبهه که می‌خندید، زل زده بودم. احساس روزهایی که با او در سایه درخت بید مدرسه می‌نشستم، وجودم را انباشت. چشمهای سیاه او در تصویر مرا به درون پرغوغایش می‌کشید. یک دنیای روشن حاصل از آتش مشتعل در قلب مهربان او، یک بهشت بی‌قرین در سکوت تبسم‌های پر رمز و رازش، قدمهای آرام و بی‌صدای او در مسیر دعای شبهای جمعه و صدای گامهایش در خلوت کوچه‌های تاریک دل من و افطارش به یک استکان چای بعد از دعای کمیل. ایمان او و اعتقاد من در دو کفه ترازو و پرتاب من به آسمان بی‌ستاره‌ام. او ستاره نشسته من بر خاک که خاک می‌شد و فرو پاشیدن کاخ‌های سنگی خیال تدین من. من بر پل صراط و تعریف او از صراط:

«صراط این جاست. در همین دنیا است. ما روی صراطیم. روی این پل باریک‌تر از مو. باید هر لحظه مواظب بود تا از صراط منحرف نشد. و گرنه سقوط حتمی ست...»

در چوبی و کهنه‌خانه با ناله خسته‌ای باز شد. مادر خیلی پیرتر از آن روزها به نظر می‌رسید. مرا که دید تنها توانست سلام را علیکی بگوید. بغض صدایش را برید. با گوشه چادر صورتش را پوشاند و خود را به پشت در کشید. زینب که تازه از راه رسیده بود، از پشت مادر سرک کشید و وقتی نگاهش به من افتاد، چادر او را تکان داد و گفت:

- مامان، دوست داداشه. با علی کار داره.
بعد جلوتر آمد. راست ایستاد و گفت:
- تو نمی‌دانی که داداش علی رفته پیش خدا؟
سرم را پایین انداخته بودم، این موجب می‌شد که مشکل‌تر نفس بکشم و بغض
پیچیده در گلو به چشم‌هایم فشار بیاورد. گفتم:
- چرا زینب جان می‌دانی.
مادر علی یک قدم جلو گذاشت و مرا از محاکمه زینب نجات داد و گفت:
- خوش آمدید آقا مهرداد، بفرمایید داخل. با سکوت من که به خوبی معنای
تشکر و تأسف می‌داد، باز گفت:
- بفرمایید! مگر وقتی علی بود و تعارف می‌کرد، نمی‌آمدی تو؟ حالا هم فکر کن
که علی هنوز توی این خانه است... بفرمایید. علی پسر هنوز این جاست ...
اشک امانش نداد مرا هم، نمی‌دانستم چه بگویم. حتی قادر به فهم احساس
تجربه نشده‌ام نبودم. مدتی گذشت تا به حرف آمدم و گفتم:
- علی همیشه این جاست. هیچ فرقی با گذشته نکرده.
بعد مستأصل به عکس نگاه کردم و گفتم:
- خب مادر! دیگر مزاحم نمی‌شوم. باید بروم. او بلافاصله گفت:
- مزاحم نیستی. خانه خودتان ست. اگر نمی‌آیی تو، پس چند لحظه صبر کن.
این را گفت و داخل خانه شد. وقتی باز گشت، دفترچه‌ای را که روز وداع به علی داده
بودم، در دست می‌فشرد. آن را به طرفم گرفت و گفت:
- میان لوازم علی بود. خیلی چیزها توش نوشته. من سواد ندارم، ولی بچه‌های
مسجد می‌گفتند که اسم شما زیاد توش هست. گفتم به شما بدهم بهترست.
من شرمنده و وامنده‌تر از قبل گفتم:
- نه مادر، پیش خودتان نگه دارید، بهتر است.
او دفتر چه را جلو آورد و گفت:

- بگیر آقا مهرداد، تعارف نکن. نمی‌خواهی یک یادگاری از علی داشته باشی؟
دیگر حرفی نزد. دفترچه را با شوقی درونی که پنهانش می‌کردم، از دستان مادر گرفتم. قلبم به تپش افتاد. برگ‌های دفترچه را به سرعت از زیر انگشت رد کردم. بوی علی را می‌داد. بوی خاک معطر. بوی تربتی را می‌داد که همیشه در جیب چپ پیراهن داشت و یک بار وقتی مریض بودم و به ملاقاتم آمده بود، کمی از آن را در آب ریخت و چون تحکم کرد، من از آن خوردم.

وقتی به خانه رسیدم، به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. به در تکیه دادم. پاهایم سست شد و همان جا زمینم گذاشت. به عادت علی هنگام فکر کردن سرم را به آسمان بلند کردم، اما سقف کوتاه اتاق من و آن پنجره کوچک مانع از دیدن آسمان می‌شد. سر به زانو گذاشتم. چشمهایم را به هم فشردم و سعی کردم چهره علی را در آخرین دیدار به خاطر بیاورم.

بعد از آن همه اشک، احساس سبکی و خواب‌آلودگی می‌کردم.

وجود کسی را در اتاق حس کردم. نگاهم در تاریک و روشنی اتاق این سو و آن سو چرخید. علی رو به رویم در آن سوی اتاق زیر پنجره نشسته بود و نگاهم می‌کرد. به همان زیبایی و محجوبی همیشه سلام کرد و منتظر ماند. من بی‌مقدمه شروع کردم:

- کجا گذاشتی رفتی؟ اصلاً بگو ببینم حالت چطورست؟ چی شد یاد ما کردی؟
چقدر خوب شد آمدی. دلم خیلی برایت تنگ شده بود. بدون تو احساس می‌کنم گم شده‌ام. خیلی چیزها بود که می‌خواستم از تو بپرسم. همه این مدت زیر درخت بید منتظرت بودم. یادت هست که می‌گفتی، چرا بید، مجنون شد؟ همه این روزها من به تو فکر می‌کردم...

علی همچنان آرام و مهربان نگاهم می‌کرد.

□ □ □

روزهای جمعه اهواز شلوغ‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. لباس خاکی‌ها در همه‌جای شهر پراکنده‌اند. آفتاب مستقیم و سوزان می‌تابد. آن‌ها که چفیه دارند، آن را بر سر کشیده‌اند. در کنار پل معلق مثل همیشه جمعیتی سرگردان و بی‌هدف پرسه می‌زنند. دو جوان محلی تا بالاترین نقطه قوس پل بالا رفته، با افتخار برای آنها که از پایین به یکدیگر نشانشان می‌دهند، دست تکان می‌دهند.

علی ماشین را در یکی از خیابان‌های نزدیک پل متوقف می‌کند و می‌گوید:

- تا مصلا زیاد راه نیست، پیاده می‌ریم.

مجتبی می‌پرسد:

- چرا پیاده؟

- تایه کمی میون مردم باشیم . چیزایی رو که پیاده می‌شه شنید، سواره نمی‌شه

دید.

مجتبی و علی هر دو دست توسلی را می‌گیرند و به راه می‌افتند. علی مقابل یک مغازه گل‌فروشی توقف می‌کند. توسلی می‌پرسد:

- این جا کجاست؟ چرا ایستادیم؟

- این آخرین باریه که می‌آییم شهر. خواستم یه کمی گل‌ها رو نگاه کنیم. تو از گل چه رنگی خوشت می‌آد؟

توسلی جواب می‌دهد:

- برای من که دیگه رنگشون فرق نمی‌کنه. من گل‌ها رو از بویشان تشخیص می‌دم ولی دانیال پیغمبر می‌گفت که از گل زرد خوشش می‌آد. خودش هم از این بابت تعجب می‌کرد، چون از هیچ رنگی به اندازه زرد متنفر نیست. من بهش حق می‌دم. زرد آدم رو یاد گاز خردل می‌اندازه. لاقلاً برای دانیال باید این طور باشه. مجتبی با یک شاخه گل از مغازه بیرون می‌آید. آن را در جیب پیراهن توسلی جا می‌دهد و دستش را می‌گیرد. به راه می‌افتند. توسلی گل را بو می‌کند و می‌گوید:

- باید نرگس باشه! درسته؟ رنگش رو هم می‌شه حدس زد. سفیده یا شاید هم زرد.

علی به صحبت چند لحظه پیش او می‌اندیشد. سرش را با علامت تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

چقدر جنگ با شمیایی زشت شد. با این حال من به دانیال حسودیم می‌شه. دانیال همیشه یه امیدی به شهادت داره. حتی اگر جنگ تموم بشه. ولی ما چی؟ اصلاً فکر اینو هم نمی‌تونم بکنم که ما بعد از جنگ چه جور آدمی می‌شیم. من حس می‌کنم دیگه آخرشه. دارن درها رو می‌بندن.

مجتبی چفیه را از کمر باز می‌کند. روی سرش می‌اندازد و می‌گوید:

- از روزی که شمیایی اومد تو کار، از همون خیبر و بدر ما جنگ رو باختیم. بیخودی طولش می‌دیم. ما هیچی نداریم.

علی می‌گوید:

- جز خدا که همه چیزه.

مجتبی حرفش را پی می‌گیرد:

- ما حتی اصول اولیه رو رعایت نمی‌کنیم. این از حفاظت اطلاعاتمون! نمی‌دونم شما هم متوجه تردد زیاد و شلوغی جاده‌ها شدید؟ بوی عملیات می‌آد. با این وضعی که اینها تردد می‌کنن، هر کوری می‌فهمه که ما داریم برای عملیات آماده می‌شیم. توسلی آهسته می‌گوید:

- من که نفهمیده بودم!

مجتبی لبش را می‌گزد. علی چفیه‌اش را زیر شیر کنار خیابان آب می‌زند و روی

سر توسلی می‌اندازد. قدم‌هایش را آهسته‌تر برمی‌دارد و می‌گوید:

- ما خیلی وقت پیش پیروز شدیم، سال شصت یا در واقع همون سال پنجاه و نه، چون وظیفه رو تشخیص دادیم و بهترین وجه عمل کردیم. چه اون شبی که توی فاو تا صبح چهار پنج تا پاتک عراق رو دفع کردیم که خودت هم بودی، چه اون شبی که زیر ارتفاعات شاخ شمیران، قبل از شروع عملیات، بمباران شیمیایی شدیم و با تلفات برگشتیم. باز هم خود تو بودی. مهم اینه که فرار نکردیم. این تکلیف ماست. بقیه‌اش با خداست ... البته ما روی امداد غیبی حساب می‌کنیم چون به امداد غیبی عادت کرده‌ایم ... من حالا فکر می‌کنم، اگر چیزهایی رو که امروز از جنگ می‌دونم، تجربه کردم یا آموزش دیدم، سال شصت و چهار هم می‌دونستم، باز حاضر می‌شدم تو فاو بجنگم؟ در عملیات والفجر هشت با اصول جنگ هیچ چیز به نفع ما نبود. یعنی اگر قرار به حسابگری بود، نباید می‌جنگیدیم. دشمن ما آواکس داشت. عکس ماهواره‌ای داشت. جاسوس داشت. هواپیما داشت. موشک ساحل به ساحل داشت و خیلی چیزای دیگه. ما چی داشتیم؟ ما ایمان داشتیم. بسیجی داشتیم. شهادت داشتیم. امام حسین داشتیم و داریم. توی کفه ترازوی تو، کدوم از این‌ها سنگین‌تره؟ اخلاص یا آواکس؟ ما توی ناباورانه‌ها زندگی می‌کنیم. عصر ناباوری، آدمهای غیر قابل باور. مگه اسماعیل این‌طور نبود؟ مگه حاج قاسم و ابراهیم این‌طور نبودند؟

مگه جنگ شلمچه باور نکردنی نبود؟ کی باور می‌کرد که ما توی مهران به این راحتی بیروز بشیم؟... ولی گفتن این حرف‌ها برای تو چه فایده‌ای داره؟ چون تو هر چی رو که بشه محاسبه کرد، باور می‌کنی. در حالی که ایمان یعنی باور چیزهایی که دیدنی نیست و عشق ورزیدن به چیزهایی که باور کردنی نیست.

مجتبی دست توسلی را که یک قدم از آنها جلو افتاده است به سمت خود می‌کشد و کمی عصبانی می‌گوید:

- طوری حرف می‌زنی که انگار من به هیچی ایمان ندارم. شماها خودخواهید!

علی می‌گوید:

- عیبی نداره.

- چی عیبی نداره؟ این که شماها خود خواهید وهمه چیز رو با فکر خودتون توجیه می‌کنید و به واقعیت‌ها کاری ندارید؟ با فکر که چه عرض کنم، با احساسات خودتون. - نه، این که تو این طور فکر می‌کنی، عیبی نداره. من اصلاً از دست تو ناراحت نیستم.

- ولی من ناراحتم. من به این کارهای شما که اسمشو می‌گذارید، عشق و ایثار و نمی‌دونم چی چی، می‌گم احساسات. تا حالا هم خدا باهامون بوده که زمین نخوردیم.

علی خونسرد جواب می‌دهد:

- بعد از این هم خدا با ماست... اینقدر جوش نزن، بیا بریم یه چیزی بخوریم...

توسلی تو شیر هویج می‌خوری؟

- آره. می‌گن هویج چشمو قوی می‌کنه!

علی به مجتبی که حالا صورتش از عصبانیت سرخ شده است، نگاه می‌کند و می‌گوید:

- تو گفتی که چرا ابراهیم جلوی بقیه رفت. اگر ابراهیم جلوی ستون نمی‌رفت، کی می‌رفت؟ تو؟ تو که نرفتی. هیچ وقت نمی‌ری، چون نگرش تو به جنگ فرق

می‌کنه. پس وظیفه‌ها هم فرق می‌کنه. تو بر اساس برداشت خودت روز قیامت حساب پس می‌دی، من بر اساس برداشت خودم. ولی دیدی که می‌شد اونجا عملیات کرد، کردیم و شد. ابراهیم سر ستون که رفت بقیه حاضر شدن پشت سرش برن. این طوری ناممکن، ممکن شد. ما نکردیم، خدا کرد. وقتی هم ابراهیم که فرمانده گردان بود، به شهادت رسید، بر خلاف نظر تو بچه‌ها کپ نکردن.

البته مسئله مهران که مرتضی تعریف کرد، درباره آبی که بچه‌ها با خودشون نبردند، یه حرف دیگه‌ست. اگر چه من معتقدم، پیروزی مهران پاداش اون کار بود. اما اسماعیل! من هم دیدم که اسماعیل درست وسط محاصره روی خاکریز اذان گفت، ولی چه موقعی؟ وقتی که فهمید، محاصره کامل شده و دیگه نمی‌شه برگشت، وقتی که از عقب بهشون خبر دادن که دیگه نمی‌تونن کمکشون کنن، رفت روی خاکریز، جایی که همه ببینندش، اذان گفت، تا همه بدونن؛ خودی و دشمن که ما برای چی می‌جنگیم. تو فکر می‌کنی که اثر نکرد؟ وقتی بچه‌ها شب بعد زدن به پل و چند تا اسیر گرفتن، اسیرها می‌گفتن، کسی رو که روی خاکریز اذان می‌گفته، دیده‌اند. می‌گفتن که از اون موقع تا لحظه اسارت یک تیرهم به طرف ما شلیک نکردن. می‌گفتن، بهشون گفته بودن که ما آتش پرستیم، جهودیم. حالا چی می‌گی؟... تو شاید اون چیزی رو که می‌بینی هم باور نمی‌کنی. باور تو به خودت مربوطه، ولی فردا نمی‌توانی بگی که این چیزها نبوده و افسانه‌ست. چون دیدی، هر روز می‌بینی.

علی برای لحظه‌ای توسلی را از نظر می‌گذرانند و صدایش را پایین می‌آورد:

- توپ و تانک‌هایی رو که می‌گی توی جاده دیدی، کدوم طرف می‌بردن؟

مجتبی بی‌میل پاسخ می‌دهد:

- مثل این که می‌بردن بالا طرف غرب.

- ولی ما برای جنگ تو جنوب آماده می‌شیم، وگرنه این موقع سال تو این گرما، ما

این جا چه کار داریم؟ دیدی گفتم بیخودی جوش نزن. بیا حالا اینو بخور، خنک

بشی.

در یک خیابان فرعی منتهی به مصلاهی شهر، روی پله‌های کنار یک حمام قدیمی، پسربچه‌ای در انتظار مشتری چشم به راه دوخته است. وقتی سه جوان را می‌بیند که به آن سمت می‌آیند، با عجله جلو می‌رود، خرت و پرت‌هایی را که با خود دارد، نشان می‌دهد و می‌گوید:

- آقا سفیدآب بخرید. لیف خوب دارم. آقا ... برادر تو رو خدا بخرید ...

علی به موهای مجتد و تا حد ممکن سیاه پسرک و پیراهن کهنه و صورت سوخته و پاهای برهنه او نگاه می‌اندازد. میج‌های او را در دست می‌گیرد. روی پله می‌نشیند و می‌گوید:

- پسر جون، التماس نکن. اگر لازم داشته باشیم، می‌خریم. بگو ببینم، کی گفته بیای این جا و از این چیزها بفروشی؟

- ننم گفته برادر ... ننم اینا رو می‌بافه. سفیدآب هم ننم درست می‌کنه. خودش درست می‌کنه.

- پدرت چه کاره‌ست؟

- پدرم آقا؟ مرده. اول جنگ کشته شده. عراقی‌ها خونمونو بمبارون کردن برادر!

- تو بچه کجایی؟ یعنی خونه تون کجاست؟

- خونمون سوسنگرده برادر. قبل از جنگ، اون موقع که من کوچیک بودم. بعد اومدیم این جا. وقتی بابام مرد.

علی رو به مجتبی می‌کند و می‌گوید:

- پولهایی رو که گفتم بیاری، همراهته؟

مجتبی کلافه، یک دسته اسکناس درشت از جیب بیرون می‌آورد و به دست علی

می‌دهد. او همه اجناس پسرک را می‌خرد، مجتبی با تعجب می‌گوید:

- این همه لیف و شانه و آینه می‌خواهی چه کار؟

توسلی می‌گوید:

- می‌دهیمش به تدارکات گردان.

علی می‌گوید:

- ثوابش برسه به روح علی ترابی.

سپس لوازم خریداری شده را جز یک شانه و آینه جیبی درون چفیه می‌بندد و به راه می‌افتند. علی در حال حرکت موهای خرمایی رنگش را که زیر آفتاب جنوب رنگ باخته است، شانه می‌زند. در همان حال می‌گوید:

- این پول رو عوض شهریه‌ای که پدر برای پسر باغبون به مدرسه داده بود، برایش فرستادم. سفارش خود علی بود. ولی اون آدم متکبر قبول نکرد و پس فرستاد. نامه‌ش رو خودت برام خوندی. این تقریباً همه پولیه که این چندساله لشکر بهم داده. خدا نمی‌خواست پول جبهه به راه دیگه‌ای خرج بشه. بقیه‌اش رو می‌اندازیم تو صندوق کمک به جبهه. این طوری با علی بی حساب میشم. مجتبی در مورد ماجرای پول به حافظه‌اش فشار می‌آورد و بی‌آنکه به حرف خود توجهی داشته باشد، می‌گوید:

- نه به روزهایی که هفته به هفته هم دست به موهاش نمی‌زدی، نه به این روزها که مدام جلوی آینه ایستاده‌ای و موهاشو شونه می‌کنی.

علی می‌گوید:

- اول باید قلب رو جارو کرد بعد موها رو شونه.

توسلی می‌ایستد و می‌گوید:

- توجه فرمایید! صدایی که می‌شنوید، صوت دلنشین اذان است و معنی و مفهوم آن، این است که خطبه‌ها تمام شده و ما باز هم مثل همیشه دیر رسیدیم. علی بی‌درنگ او را از کمر گرفته، سعی می‌کند تا حد ممکن آهسته، به روی زمین بیاندازد. نگاه مجتبی به دنبال صدای هواپیما در آسمان می‌چرخد.

- اوناهاش ... بخوابید.

- دور می‌زند ... بگو مردم پناه بگیرن.

صدای انفجار از چهار گوشه شهر برمی خیزد، عده‌ای به این سو و آن سو می‌دوند. بعضی ستون دود را با دست نشان می‌دهند، بعضی راهشان را کیج کرده، به سمت محل اصابت بمب‌ها می‌دوند. علی روی یک بلندی ایستاده، محل اصابت بمب‌ها را برای همراهانش گزارش می‌کند.

خیلی زود اوضاع شهر به حالت اول بر می‌گردد و زندگی از سر گرفته می‌شود. مجتبی مرتب به علی طعنه می‌زند:

- چون عراق فکر می‌کنه که ما می‌خواهیم تو غرب عملیات کنیم، این جا رو بمبارون می‌کنه.

- تو فکر می‌کنی بمبارون مناطق غیرنظامی به خاطر گیجی دشمن نیست؟



امیر به چادر فرماندهان دسته سر می‌زند و از پیشرفت آموزش پدافند شیمیایی خبر می‌گیرد. سپس در حالی که به هلال آبی ماه در آسمان چشم می‌دوزد، قدم زنان رهسپار ساحل رودخانه کارون می‌شود. از میان سایه تاریک نخل‌ها، صدای ناله‌های ضعیفی به گوش می‌رسد. نسیم خنکی از سطح رودخانه برمی‌خیزد و بوی آب را به میان نخلستان می‌کشد. تاریکی نخلستان، بوی کارون و صدای زمزمه دعا در خلوت تاریک نخلستان خاطرات سال‌های گذشته را برای امیر تازه می‌سازد. او به یاد می‌آورد که برای شرکت در جنگ بدر، فاو و شلمچه از این جا حرکت کردند. با خود فکر می‌کند که کارون زیباترین نقطه دنیاست و دلش می‌خواهد برای همیشه در کنار آن بماند.

وقتی امیر در منطقه مسطح کنار رودخانه قدم می‌گذارد، کسی به آرامی صدایش می‌زند. صدا از سایه‌ای بر می‌آید که در ساحل کم‌عمق رودخانه روی زانو خم شده

است و خون زخم پایش را شستشو می دهد. امیر می گوید؟

- پات چی شده علی؟

- چیزی نیست. افتادم تو یکی از این قبرهایی که بچه ها کنده اند. خدا خیرشون

بده. چه کارهایی که اینها نمی کنند.

- برای نماز شب ... منو باش که دارم به کی می گم؟

علی جلو می آید و می گوید:

- گرفته ای امیر؟

- من؟ نه، ... این جا بهشت منه.

علی تبسم می کند. دوست دارد، شادابی و سرخوشی اش را که نتیجه رسیدن خبر

زمان دقیق عملیات و قدم زدن در کنار کارون است، به امیر منتقل سازد. می پرسد:

از گروهانت چه خبر؟

- آموزش شیمیایی فردا تموم می شه. روحیه بچه ها خوبه ولی برای عملیات باید

چند قبضه تیربار و آرپی جی سالم و درست و حسابی به ما بدید. اینهایی که داریم،

دیگه به درد موزه می خوره.

- مثل خودت! چی می گی مرد مؤمن؟ اسلحه کجا بود؟ باید با همین ها بسازید.

اگر داشتیم که یکی یه تانک به همه می دادیم.

روی شانه امیر می زند و ادامه می دهد:

- یک نفر به کمک آر پی جی زنها اضافه کن. موشک غنیمتی هم زیاد داریم.

بیرشون میدون تیر تمرین کنند. فکر می کنم که این دفعه جلوی هر یک نفر ما، یک

تانک عراقی باشه. جنگ تن به تانک. خوبه! از الان نتیجه معلومه. ما پیروزیم.

نظرت چیه؟

- چی بگم! آدم تورو که می بینه دلگرم می شه. مثل ابراهیم. فکر نمی کردم به این

خوبی فرماندهی کنی.

علی لبخندی می زند و می گوید:

- امشب هیئت گردان برقرار بود؟

- چرا نیومدی؟

- با حاجی جلسه داشتیم ولی دلم تو هیئت بود.

- توسلی از حضرت ابوالفضل خوند و یه حرفی زد که من تا حالا نشنیده بودم.

گفت، وقتی دو دست حضرت قطع شد و حضرت مشک آب رو با دندان نگه داشت هنوز می‌تونست اسب رو هدایت کنه. شاید این جورى هم می‌شد آب رو به خیمه‌ها رسوند، ولی وقتی دشمن مشک‌رو با تیر زد و آب از دست رفت، حضرت دیگه به برگشتن به خیمه‌ها فکر نکرد.

علی شمرده‌تر قدم بر می‌دارد و می‌گوید:

- تا حالا شده بعد از یه عقب نشینی بخواهی بری خونه؟ چه احساسی بهت

دست می‌ده. آدم فکر می‌کنه که همه مردم با دست به هم نشونش می‌دن و می‌گن: «این بود که عقب‌نشینی کرد.» خیلی سخته. خب شاید حضرت هم اون لحظه فکر کرده که سقای بی‌آب ... نمی‌دونم. بگذریم.

علی یک بار دیگه برای اطمینان از قطع خونریزی خم می‌شود. بعد دوباره آرام به راه می‌افتد. به سطح رودخانه که زیر تصویر آسمان پرستاره جنوب سر می‌خورد، نگاه می‌کند و تنها به این نیت که نظر امیر را بداند، می‌پرسد:

- تو فکر می‌کنی که جنگ چه جورى تموم می‌شه؟

- راستش قبلاً هیچ وقت به پایان جنگ فکر نکرده بودم. چون اول جنگ برادرم

شهید شد و جنگ جزئی از زندگی ما شد. اما از تو چه پنهان، این روزها یه حس غریبی بهم می‌گه که دیگه جنگ یه جورى تموم می‌شه. گر چه دلم نمی‌خواد به این چیزها فکر کنم، ولی من یکی غیر از این جا یعنی غیر از جبهه هیچ‌جای دیگه نمی‌تونم زندگی کنم. خیابون‌های تهران هنوز بوی زمان شاهو می‌ده، بوی دنیا طلبی. مخصوصاً طرف‌های ما، بالای شهر. خصلت شهر بی‌صفاییه. آدم‌ها مثل چوب می‌آن و می‌رن. کاری به کار هم ندارن. خیلی‌ها کاری به کار جنگ هم ندارن.

بعضی‌ها فقط دوست دارن که مارش پیروزی رو بشنوند و به خون‌هایی که به بهای پیروزی ریخته می‌شه هم کاری ندارن.

علی به سطح رودخانه خیره می‌شود و در حالی که دست امیر را در دست می‌گیرد، می‌گوید:

- این طور هم که می‌گی نیست. ما هم بچه شهریم. خیلی از بچه‌های شهر هم اهل جبهه‌ان. خیلی از اونها پدر و مادرهای ما هستن. خانواده‌های امثال حاج قاسم و ابراهیمند. لااقل بهضی‌هاشون. خب! یه فرق‌هایی بین جبهه و شهر هست، ولی هر چه باشه، جبهه به پشتوانه شهر گرمه. شاید خیلی از مردم نمی‌دونن، اینجا چه خبره! امیر نشسته بند پوتین‌هایش را محکم می‌کند. پلاکش را از گردن در آورده، زنجیر آن را دور دست می‌پیچد و می‌گوید:

- این شهره که به پشتوانه جبهه زنده‌ست و خودش هم نمی‌دونه. بالاخره یه جای کار عیب داره. تو زیاد تهران نمی‌ری، اگر هم چند بار رفته باشی، با بچه‌ها بودی و حال و هوای شهر رو حس نکردی. بگذار یه چیزی برات تعریف کنم. روزهای آخر عملیات کربلای پنج تو شلمچه، یه خمپاره شصت، درست خورد دو سه متر پشت سر من. نشسته یا نیم‌خیز بودم، یادم نیست. تمام تنم پر از ترکش ریز شد. آوردند عقب. تا اورژانس توی خط و بعد اهواز هیچ مشکلی نبود؛ اهواز مجروح‌ها رو دو دسته کردن. اونایی رو که حالشون وخیم بود، با هواپیما فرستادن شهرهای بزرگ. مارو با اتوبوس فرستادن نقاحتگاه اراک. من سه روز اون جا بودم، تا یه روز دکتر از در اومد تو و منو برانداز کرد و گفت: تو مرخصی. گفتم: من که هنوز نمی‌تونم راه برم، ترکش‌ها توی تنم چرک کرده. بهش گفتم که من دفعه اولم نیست که مجروح می‌شم، خودم حالمو می‌فهمم. دادزد: بلندشو. بلندشو خودتو لوس نکن. من دیگه حرفم نزد. پیش خودم فکر کردم که شاید عملیات ادامه داره و قراره مجروح بیارن اون جا. با این که این طور نبود. ما رو فرستادند تهران. راه آهن تهران یک نفر برگه مجروحیت منو نگاه کرد و گفت: شما خودت می‌تونی بری. مسیر ما هم به شما

نمی‌خوره. بعد یه پنجاه تومنمی گذاشت کف دستم و گفت: برو برادر. من اومدم تو میدون راه آهن با لباس بیمارستان. سرم گیج می‌رفت. تمام تنم درد می‌کرد. حاله داشت به هم می‌خورد. خودمو با عصا کشوندم گوشه خیابون و منتظر ماشین شدم. چشم‌هامو که باز کردم، دیدم کنار پیاده‌رو افتاده‌ام. دو سه نفر دورم رو گرفته‌ان. داشم گریه‌ام می‌گرفت که یه جوون کم‌سن و سال از راه رسید و برام ماشین گرفت. سوارم کرد. خودش تا خونه همراهم اومد. اونم رزمنده بود، اومده بود مرخصی. نمی‌دونم اگر خدا اونو نمی‌رسوند تا کی باید اون جا می‌افتادم.

اشک در چشمان امیر حلقه می‌زند. سر به سوی آسمان بلند می‌کند و می‌گوید:
- خدایا منو ببخش! اینا وسوسه شیطونه. می‌دونم.

علی حس می‌کند چیزی بر قلبش سنگینی می‌کند. دست روی شانه امیر می‌گذارد و می‌گوید:

- وقتی بعد از جنگ برگشتیم تو شهر، همه چیز رو درست می‌کنیم. شهر رو می‌کنیم اردوگاه کارون مثل بهشت.

- تو خیلی امیدواری. کاش من هم می‌تونستم مثل تو خوشبین باشم.

- من وقتی به عقبه مون نگاه می‌کنم، امیدوار می‌شم. این همه شهید داریم که اونا با ما بر می‌گردن شهر. تهران توی کارون غرق می‌شه. یادت باشه که امام گفتن:
خدا با ماست.

امیر می‌گوید:

- خوش به حال اسماعیل و ابراهیم. خوش به حال حاج قاسم. خوش به حال همه اونها که رفتند.

علی دست‌هایش را از پشت به هم حلقه می‌زند و به فکر می‌رود، می‌گوید:

- امیر!

- چیه؟

- ... هیچی.

باز سکوت میانشان می‌دود. آن دو در ساحل رودخانه به سمت جایی می‌روند که دانیال و مرتضی آتشی بر پا کرده اند و آبی به جوش گذاشته‌اند.

دانیال زمانی در آن جا با مرتضی روبرو شد که او خود را به ساختن مهر از خاک‌های خیس‌خورده ساحل کارون مشغول ساخته بود و در آن حال با خود کلنجار می‌رفت تا راهی برای غلبه بر ترسی که گهگاه و بی‌موقع بر او مستولی می‌شود و از جنگ بازش می‌دارد، بیابد. دانیال به او می‌گوید:

- من هم سال‌های اول خیلی می‌ترسیدم. حتی توی پادگان و اردوگاه، از تاریکی، از صدای انفجار، از تنهایی. نمی‌گم که دیگه حالا نمی‌ترسم، ولی می‌دونم که ترس نتیجه ضعف ایمانه.

دانیال چند قطعه چوب به داخل آتش می‌اندازد و نگاهش به دو سیاهی متحرک در کنار رودخانه می‌افتد. می‌گوید:

- فکر می‌کنی اون دو نفر کی هستن؟

- نمی‌دونم. یکیشون ممکنه برادر علی باشه. هر شب می‌بینم که کنار رودخانه قدم می‌زنه.

علی و امیر آن‌ها را در نور آتش به خوبی تشخیص داده‌اند. امیر از همان جا با صدای بلند می‌گوید:

- دانیال پیغمبر، دو تا چایی قند پهلوی برای ما گنجهکارها بریز.

دانیال بلند می‌خندد. سرفه می‌کند و می‌گوید:

- چایی مایی نداریم، نسکافه هست. میل می‌کنید؟

امیر که حالا نزدیک شده است و صورتش به خوبی دیده می‌شود، می‌گوید:

- این چیزی که گفتی، اگر فحشه، خودتی. اگر هم خورده‌ای، ما نیستیم.

علی می‌گوید:

- حس می‌کنم اینجا بوی توطئه می‌آد.

مرتضی می‌گوید:

- بر علیه کی؟

امیر می گوید:

- دشمن ... شب‌ها کنار کارون یاد جزیره مجنون می‌افتم.

علی با شنیدن نام جزیره به یاد ترابی می‌افتد. کنار دانیال می‌نشیند و می‌گوید:

- تو باید علی ترابی رو بشناسی. شاید پیش شما نادر صدش می‌زدن!

لبخند روی لب‌های دانیال خشک می‌شود. به آتش زل می‌زند و با تأمل می‌گوید:

- آره، می‌شناختمش.

علی آشفته و هیجان‌زده می‌پرسد:

- عملیات خیبر، تو دیدی که شهید بشه؟

دانیال پاسخی نمی‌دهد. علی جمله آخرش را تکرار می‌کند و منتظر می‌ماند تا

سرفه‌های دانیال قطع شود. او نگاهی به علی می‌اندازد و سپس رو به رودخانه می

چرخد و می‌گوید:

- وقتی علی ترابی اومد اطلاعات ما برای شناسایی منطقه عملیاتی خیبر، توی

هور گشت می‌رفتیم. او که اومد، تیم ما چهار نفره شد. من و علی ترابی با یک بلم

می‌رفتیم، مسئول تیم و بلدچی بومی با یک بلم دیگه. توی تاریکی می‌رفتیم. یه

جایی مخفی می‌شدیم. هوا که روشن می‌شد، منطقه رو دید می‌زدیم و دوباره توی

تاریکی برمی‌گشتیم عقب. یک شب وقتی بلم‌ها رو لای نیزار می‌بردیم، بلم ما با

یک مین تله‌شده قدیمی برخورد کرد. نادر یعنی ترابی که سر بلم نشست بود، شهید

شد. بلدچی خودش رو کشید توی نیزار و لای نی‌ها گم شد. من موندم با مسئول تیم

که مجروح شده بود. کمکش کردم پوتین‌هاشو در بیاره تا بتونه شناکنه. نباید اثری از

خودمون جا می‌گذاشتیم. همه تجهیزات زیر آب رفته بود. من باقیمانده بلم‌ها رو لای

نی‌ها استتار کردم. موند جنازه ترابی. فکر کردیم که اگر جنازه بمونه وگشتی‌های

عراق پیدا کنن، معلوم نیست چه بلایی سرش بیارن. ممکنه اینقدر به طرفش

شلیک کنن و نارنجک بندازن که چیزی ازش نمونه که حتی اگر بعد از عملیات

منطقه آزاد شد، اثری از آثارش پیدا کنیم. نه می‌شد آوردش عقب، نه می‌شد همین طور روی آب و زیر آفتاب یا لای نیزار رهاش کرد. چاره‌ای نبود، رفتیم زیر آب و با بند پوتین‌هاش، پاهاشو بستیم به ریشه نی‌های کف هور، تا جنازه رو آب نیاد. گفتم که اگر شبهای بعد برگشتیم یا بعد از عملیات، پیداش می‌کنم و می‌برمش عقب.

دانیال سکوت می‌کند. علی که صورتش را از دیگران برگردانده است، می‌پرسد:

- خب چی شد؟ بعد از عملیات؟

- ما دیگه نتونستیم برای گشت برگردیم تو اون منطقه. اون منطقه هم تو عملیات آزاد نشد ... هنوز بعضی وقت‌ها ناخودآگاه صورت علی به نظرم می‌آد. در همه این مدت جنگ هیچ خاطره‌ای به تلخی این ندارم. دوست نداشتم برای کسی تعریف کنم. توسلی گفت که انگار با هم خیلی رفیق بودید. بعد از اون واقعه هم من از اطلاعات او مدم گردان پیاده. شاید یه روزی بیاد که بشه بریم جنازه‌اش رو پیدا کنیم و بیاریم. اگه چیزی ازش مونده باشه!

علی بدون این که چیزی بگوید، بلند می‌شود و به سمت رودخانه می‌رود. در مدتی که آن‌ها مشغول گفتگو هستند، دو نفر دیگر هم در ساخل رودخانه در جهت جریان آب به سوی جایی که آتشی برپا شده است می‌روند. مجتبی هم‌چنان که دست توسلی را در دست دارد و با نگاه در تاریکی آن سوی رودخانه چیزی را جستجو می‌کند می‌گوید:

- چرا صلح نمی‌کنیم؟ حالا که عراق خودش پیشنهاد صلح داده.

توسلی از حرکت باز می‌ماند. می‌پرسد:

- تو باور می‌کنی؟ مگه چه چیزی عوض شده که صدام خیال جنگ رو از سرش

بیرون کرده باشه.

- به هر حال به نفع ماست. اگر یک ماه پیش که هنوز فاو دست ما بود، آتش بس

رو قبول کرده بودیم، خیلی حرفها می‌تونستیم بزنیم. حالا هم اگر قبول کنیم، خیلی جاها هنوز تو دستمونه.

- مگه ما برای خاک جنگیدیم؟ مگه تو فکر می‌کنی قدرت‌های بزرگ که جنگ رو شروع کردن، بذارن ما هر طوری دلمون می‌خواد، تمومش کنیم؟

- وقتی تو فکر می‌کنی که پیروز نمی‌شیم، پس چرا می‌جنگیم؟

- شاید هم پیروز شدیم. دست خداست. امروز می‌جنگیم، چون وظیفه‌ست. فردا با خداست. امتحانه. تو قبول نداری؟

- چی بگم؟ نباید فکر کنی که من خسته شده‌ام یا می‌ترسم. تو که منو می‌شناسی، ما چند ساله با همیم. برای من هم حرف امام حجتیه. فقط می‌خوام بدونم که اصلاً پیروزی هدف هست یا نه؟ اگر هست، به چه قیمتی؟

توسلی به راه می‌افتد و می‌گوید:

- پیروزی اگر ممکن باشه، تکلیفه. ولی اگر به ظاهر دست‌یافتنی نباشه، تکلیف فقط دفاعه.

- یعنی اینقدر بجنگیم تا کشته بشیم؟

- اگر تکلیف این باشه. تو که از کشته شدن نمی‌ترسی. حدیثی رو که سید می‌خوند یادته؟ «إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ قَتِيلًا». یعنی ای امام حسین خداوند اراده کرده است که تو را کشته ببیند.

مجتبی پی حرف را نمی‌گیرد و در خود فرو می‌رود. مدتی بعد آن دو نیز به جمعی می‌پیوندند که در ساحل کارون گرد آتش جمع شده‌اند.

توسلی همه را از صدایشان تشخیص می‌دهد و می‌گوید:

- آقا مرتضی جدیداً چیزی نوشتی؟ از این چیزایی که بهش میگی شعر.

مرتضی که می‌اندیشد، توسلی با آن چشم‌ها درون جیب او را هم دیده است، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- فقط سه چهار خط. این روزها حواسم جمع نیست.

- خب بخون.

- قابل خوندن نیست.

علی می‌گوید:

- بخون آقا مرتضی.

- چشم.

آن شب کنار باغ

من سر به شانه تو داشتم، تو سر به شانه باد

با لاله‌های باغ

علی از صبح، وقتی امیر نوشته‌هایش را نشان او داد، تاکنون به آن فکر می‌کند.

می‌گوید:

آن شب کنار باغ

من سر به شانه ستاره‌ای که می‌سوخت،

تو سر به شانه باد.

مرتضی ادامه می‌دهد:

- تو در دست‌های من به سوی آسمان

من امانت تو در خاک.

- و فاصله من و تو به اندازه افلاک

- تو خندیدی و رفتی با نوازش من

من پوسیدم و ماندم با سفارش تو.

تو مثل یک ستاره بودی آن شب

- مثل امید

مثل دریا

مثل رویا

مثل فردا

علی به وجد آمده، می‌گوید:

- مثل باران.

مثل چشمه

مثل شمشیر

مثل یک تیر

مجتبی می خندد و می گوید:

- اینها به درد شعر نمی خوره. بوی جنگ می ده. شعر یعنی خیال.

دانیال ناخواسته زبان باز می کند:

- جنگ که خیال نیست.

مجتبی می گوید:

- شعر گنجایش این حرفها روندهاره.

مرتضی می گوید:

- هر حرفی رو که نمی شه ساده و بی پرده گفت، به شعر می گن.

امیر بی توجه به گفتگوی آنها، زیر لب تکرار می کند:

- آن شب کنار باغ، من سر به شانه ستاره ای که می سوخت، تو سر به شانه باد.

و پنهان از دیگران اشک می ریزد. علی روی شانه او می زند تا از قصدش برای

بازگشت به چادر مطلعش سازد. مجتبی پس از دور شدن دیگران برکنده نخلی تکیه

می دهد و زیر نور فانوس دفترچه خاطرات علی را می گشاید:

«من نمی دانستم که جنگ چیست و آن جا که خورشید من غروب کرده است،

کجاست؟ چگونه می شود که پیکر عزیزی هیچ وقت به خانه اش باز نگردد. فقط

می دانستم که او رفته است و دیگران همه پذیرفته اند که هرگز باز نخواهد گشت. آن

ها چه می دانستند که علی برای من بیش از یک دوست بود. او تعبیر من از یک حیات

جاویدان بود، اثبات فطرت حقیقت جو در درون هر کس، حتی اگر آن کس مهرداد

باشد. علی رفت و جای او را در قلب من یک دنیا غم گرفت که هیچ امیدی به زدوده

شدن آن از صفحه مهر ندیده دل من نمی رفت. از آن پس تنها جمع بچه های مسجد

که هر کدامشان صفتی از علی را به خاطر می آورد، می توانست جای خالی او را

پرکنند. بچه‌های مسجد که من را جز با او ندیده بودند، روزهای نخست دوست علی صدایم می‌زدند و رفته رفته ترجیح دادند که علی بنامندم و من نه تنها نخواستم بدانم که چرا آن‌ها اسم کوچک مرا نپرسیدند، بلکه شاید به خاطر احساس شیرین و غرور آمیزی که هرگاه به آن اسم صدایم می‌زدند، به من دست می‌داد، ترجیح دادم که علی بمانم. خیلی زود صحبت از یک اعزام دیگر به میان آمد. همه به تکاپو افتادند و من تمام یک شب بهاری را با قدم زدن در باغچه بزرگ منزل پدر، کنار آن گلخانه بزرگ خالی از گل، جایی که سال‌های دور گذشته با علی فرشته همزادم، زیباترین روزهای عمرم را سپری کرده بودم، به اندیشه گذراندم. و نمی‌دانستم که چرا او یعنی علی ترابی، پسر باغبان، همبازی دوران کودکی، همکلاسی مهربان و دوست شب‌های دعای کمیل، باید اینگونه با حرف‌های غریب و پرسش‌های نپرسیده‌اش مرا به جرم ندانستن و درک نکردن آن چه که او حقیقت حیات می‌دانست، به دار انتخاب بکشد.

در درون به هیچ نشانه روشنی دست نیافتم. تردید همه چیز را تیره و تاریک می‌ساخت. سرانجام نزدیک صبح به سراغ یادداشت‌های علی رفتم و بی هدف کاغذها را ورق زدم و چنین خواندم:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز بی جانان بروم
دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
بی هیچ دلیلی بر باورم نشست که نوبت به من رسیده است و باید برای یک بار
هم که شده، بار ببندم و سری به ملک سلیمان بزنم. پس دور از چشم‌های پرسشگر
و ملامتگر پدر و مادر بار بستم و بسیج شدم.

دوران آموزش در پادگان را با همه سختی‌هایش به عشق دیدن جبهه پشت سر گذاشتم. در آن مدت بارها شیطان خاکریزهایی را که از یاد علی به دور خود برپا کرده بودم، فرو ریخت و تا نزدیک قلب پیش آمد. اما دست خدا مرا از فتنه‌های او حفظ کرد.

بعد از آن مدتِ دوری از خانه، تصمیم گرفتیم که یک بار دیگر به آن جا بازگردم و در محاصرهٔ آن‌ها مقاومت خود را بیازمایم.

در نگاه همه اعضای خانواده، احترامی را حس می‌کردم که به خاطر درهم کوبیدن ارزش‌های آن‌ها همراه خشم و غضبشان به دست آورده بودم. من تصمیم گرفته بودم که علی باقی بمانم.

زمان هجرت فرا رسید. روز اعزام در پایگاه بسیج هیچ کس به بدرقه‌ام نیامد، جز آن مادرانی که چون مادر علی، با از دست دادن عزیزشان همه را فرزند خود می‌دانستند و آمده بودند تا دعای خیرشان را بدرقهٔ راه فرزندانشان کنند.

پادگان دوکوهه را آن چنان که علی در نامه‌هایش توصیف کرده بود، دوست داشتی و خیال‌انگیز یافتیم. قصر ستودهٔ او که میان دوکوهه همت و غیرت برپا گشته است، به چشم غریبه‌ها جز یک شهرک نیم‌ساخته نمی‌آید. اما حقیقت نادیدنی دوکوهه بسیار زیباتر از چهره خراباتی آن است. دوکوهه قصری است که میان باغی از زیباترین گل‌های بی‌ریایی و اخلاص بر بلندترین قله‌های سرزمین بندگی بنا گشته است. کعبه‌ای به نام زمین صبحگاه دارد و لباس احرام همه در این حرم یگانه خاک، خاکی رنگ است.

من سزاشک‌های علی را در کمیل شب‌های جمعه، میان زمین صبحگاه در ناله شبانهٔ خیلی‌ها یافتیم و رفته رفته دنیای جدیدی کشف کردم که از پنجره‌های رنگین خانهٔ پدری دیدنی نبود.

همه روزهای دوکوهه را به اندیشه گذراندم و در آن جا خود را از همه دلبستگی‌های گذشته شستشو دادم. تنهایی وادارم می‌ساخت که به تنهایی هنگام مرگ بیاندیشم و این مرا از هر سو می‌گستراند و بزرگ می‌کرد.

مدت‌ها اینچنین در پادگان و پشت خاکریزهایی که کمتر انفجار گلوله‌ای سکوتش را فرو می‌ریخت، سپری شد تا زمستان بیک، خبر از یک حمله آورد. چند هفته بعد جنگی فراگیر در هور درگرفت. حسی مرا به آن سو می‌کشید. من فقط به

پیکر با روح یا بی‌رویی می‌اندیشیدم که جایی در همان اطراف بود. به هر پیکری که رسیدم به چهره آرام و خونینش نگریستم و گریستم، اما از آن وجود نازنین هیچ اثری نیافتم. شاید واقعاً به آب پیوسته بود و پیکرش جزئی از بدن ماهیان هور شده بود و در تمام آن منطقه گسترده.

بی‌خبر از خود می‌جنگیدم، تا فرود خمپاره‌ای و ترکشی از آن که نصیب من شد. حس کردم که تا عمق سرم سوراخ شده است. زیاد دوام نیاوردم و خیلی زود همه‌جا تاریک شد.

پیش از آن که چشم‌ها چیزی ببیند که گوشه‌هایم شنید. صداها آشنا بود اما آنچه می‌گفتند، ارزشش را ماهها پیش نزد من از دست داده بود و تنها وجودم مرا از احساس تنفر نسبت به تلقی آنان، پدر و مادر، از زندگی می‌انباشت. ساعت‌ها گذشت تا خود را یافتم. خیلی زود هم کلامی در تخت مجاور پیدا کردم که مدام ذکر می‌گفت. زخم او کاری تر از زخم من بود. من از سر خورده بودم، او از قلب. علی را به یاد آوردم که می‌گفت: قلب مهم است. سر بود و نبودش زیاد تفاوتی نمی‌کند. همه چیز به خوبی پیش رفت و قبل از آن که دکتر مرا از بیمارستان مرخص کند، از خودم اجازه ترخیص گرفتم.

دو روز بعد در دوکوهه بودم. دیرتر از دیگران رسیده بودم، از آنهایی که عصا زیر بغل داشتند و یا دستشان به گردنشان سنگینی می‌کرد و یا مثل من، عمامه سفیدی به سر پیچیده بودند. من آن‌جا خود را خوشبخت تر از همه دنیا حس می‌کردم، اگر آن نامه‌های پی در پی پدر و مادر نمی‌رسید که پر بود از وعده‌های زشت و کودکانه و مرا تنها به خنده وامی‌داشت. من هنوز دینم را به جنگ که رهایی از زندان سکندرم را موجب شد، ادا نکرده بودم. بهای آن نعمت جان بود که علی دریغ نکرد.»



نیروهای گردان شهادت خود را برای حمله‌ای که در پیش است از هر جهت آماده ساخته‌اند. مجتبی سفارش علی مبنی بر تمرین هر چه بیشتر آرپی‌جی‌زن‌ها را پیگیر است و در هر فرصتی که می‌یابد، دفتر خاطرات او را باز می‌کند و می‌خواند:

«جراحی حاصل از ترکشی که در پای راستم هنگام عقب‌نشینی در عملیات کربلای چهار برداشته بود، آنقدر عمیق بود که چند روز، روی تخت بیمارستان بیاندازدم. اما، من مطمئن بودم که به تلافی آن عقب‌نشینی اجباری که به خاطر اطلاع دشمن از وقوع حمله صورت گرفت، حمله دیگری در پیش است. به همین دلیل مداوای پا را به دکترهای گردان که با تجربه‌ترینشان یک دانشجوی سال چهارم پزشکی بود، سپردم. آنها لااقل از عفونت آن جلوگیری می‌کردند و با مسکن تا شب عملیات کربلای پنج سر پا نگه‌م داشتند.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، بیش از دو هفته از شروع حمله می‌گذرد و من

پشت خاکریزی که تا خطوط دشمن کمتر از پنجاه متر فاصله دارد، نشستام. این جا جای ثبت تاریخ جنگ است اما افسوس که من تاریخ نویس نیستم و می‌دانم آن چه که در این جا می‌گذرد را هرگز کسی نخواهد نوشت. این وقایع صفحات نانوشته تاریخ را تشکیل می‌دهند و نانوشته‌های تاریخ، همیشه به افسانه‌ها می‌پیوندند. مانند افسانه فرهاد و شیرین و داستان لیلی و مجنون که دیگر اکنون کسی آن‌ها را باور ندارد. و من می‌ترسم که مردمان این سرزمین، فرزندان این خاک و نسلهای آینده بگویند که این ها افسانه است و چنین مردانی هرگز وجود نداشته‌اند.

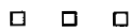
کسی کنار من زخم خورده است اما زخمش را از من پنهان می‌کند. تعجبی ندارد، این رسم این جاست. می‌دانم که اینان هرگز مرا نخواهند بخشید چون رازشان را در این نوشته‌ها فاش کرده‌ام و این راز گشایی غم‌انگیز سبب می‌شود که آیندگان، دیرتر باورشان کنند، اگر خوش‌بین باشم که باوری در کار خواهد بود.

شب گذشته این جا، زیر باران گلوله و خمپاره در جمع خاموش شهیدان لحظه‌ای به خواب رفتم. در رؤیا خود را دیدم که پشت این خاکریزها یا جایی شبیه این جا تنها مانده‌ام و از هر سو گرگهایی به سویم حمله‌ور می‌شوند. آنگاه چند پرنده سفید از آسمان فرود می‌آیند و مرا با خود می‌برند. نمی‌دانم تعبیر آن چیست، اما با دیدن این رؤیا می‌خواهم، وصیتم را تجدید کنم.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. من علی فانی، فرزند امام خمینی، اهل جبهه در صحت و سلامت کامل چنین وصیت می‌کنم؛ یک سوم همه دارائیم یعنی یک‌سوم خون جاری در رگهایم، هدیه به انقلاب و باقی آن یعنی جسم و جان ناقابل تقدیم به پیر می‌فروش و پدر روحانی‌ام روح‌الله.

خدایا مرا با خمینی و یارانش محشور گردان، امین یارب العالمین.

امضاء: مهرداد محمدی



باد تکه‌های ابری را که میان زمین و آسمان حایل شده است، دور می‌کند و نور آبی ماه، دوباره بیابان را روشن می‌کند.

نیروهای گردان شهادت در انتظار دستور فرماندهی برای حرکت به سمت نقطه‌ی رهایی، لحظه‌شماری می‌کنند و چون این انتظار به درازا کشیده است، عده‌ای در اطراف پخش شده و هر کس به کاری مشغول است.

امیر از کنار جمعی که صدای خنده‌شان محوطه را پر کرده است، عبور می‌کند و راهش را به سمت جایی که علی در انتظار فرمان حرکت، گوش به بی‌سیم نشسته است، کج می‌کند. در این حال در ذهن جمله‌ای را جستجو می‌کند که ساعتی پیش آن را پرورانده است:

- علی.

- چیه؟

- الان که اینقدر هوا گرمه، وای به حالمون فردا ظهر!
 - چی می‌خواهی بگی؟
 - می‌خواستم بپرسم از قرارگاه خبری نشد؟
 علی در چشمان او نگاه می‌کند و می‌گوید:
 - هنوز که نه، ولی فکر نمی‌کنم که اومده باشی این‌جا، اینو بپرسی.
 - از کجا فهمیدی؟
 - به قول توسلی اینقدر بلند بلند فکر می‌کنی که ستاره‌های آسمون هم صداشو می‌شنون.
 - خیلی سرِ حالی علی آقا!
 - تو نیستی؟
 - امشب دلم شور می‌زنه.
 - چرا؟
 - چشمم آب نمی‌خوره که تا صبح بتونیم کار رو تموم کنیم. خیلی طولش می‌دن.
 الان ساعت یازده‌ست.
 علی تبسمی می‌کند و می‌گوید:
 - لابد مشکلی پیش اومده! غصه نخور. خدا باماست.
 - ابراهیم هم، همیشه همینو می‌گفت.
 علی با شنیدن نام ابراهیم زیر لب چیزی می‌گوید و در اندیشه فرو می‌رود:
 «- می‌دونی امروز چه روزیه ابراهیم؟
 - چه روزیه؟
 - عید غدیره.
 - خب که چی؟ ... فهمیدم چی می‌گی. صیغهٔ برادری ... می‌ریم حسینیه حاج همت.
 - ... بزرگترین آرزوت چیه ابراهیم؟

- دلہ می خواد امامو ببینم ... تو گفتی مثل این کہ داداش منو می شناختی...
 - من همیشه به شہادت اسماعیل فکر می کنم.
 - خوبی کہ از من ندیدی، خوبی ہا از خداست. بدی ہا منو حلال کن...»
 با صدای امیر بہ خود می آید:
 - جواب بی سیمو نمی دی؟
 - محمد - علی بہ گوشم ... بلہ حاجی توجیہم ... چشم حاج آقا.
 علی با شتاب بلند می شود و بہ طرف نیروہای گردان می رود. از امیر می پرسد:
 - گفتی گروہان شما کاملہ؟
 - فقط یکی دو نفر مریض بودن کہ نیومدن.
 - مرتضی کجاست؟ چرا نمی آد بی سیمش رو از من بگیرہ؟
 دانیال از راہ می رسد و می پرسد:
 - چہ خبر؟
 علی روبرویش می ایستد و می گوید:
 - حاجی گفت کہ طرح مانور گردان ما عوض شدہ. باید بعد از این کہ از روی پل رد شدیم، بریم بہ طرف جنوب بہ سمت پنج ضلعی. تو این منطقہ رو می شناسی؟
 دانیال با اطمینان جواب می دہد:
 - این دفعہ سومہ کہ این جا می جنگیم.
 علی با شتاب راہ می افتد و می گوید:
 - خدارو شکر. بگو مجتبی گردان رو راہ بندازہ.
 مجتبی بہ ماہ نگاہ می کند و بعد بہ ساعتش. با بی میلی ستون را حرکت می دہد.
 مرتضی بی سیم را روی دوش می اندازد و کنار علی قرار می گیرد. علی در حال حرکت لبخندی بہ او می زند و می پرسد:
 - در چہ حالی؟
 - دیگہ فقط از اسارت می ترسم.

گردان مدتی در نقطهٔ رهایی متوقف می‌ماند و ساعتی بعد از نیمه‌شب به حرکتش ادامه می‌دهد.

مرتضی زیر گوش علی می‌گوید:

- حاجی می‌گه، اعلام وضعیت کنید.

علی تشهد نمازش را در حال حرکت می‌خواند و می‌گوید:

- بگو الان جایی هستیم که باید باشیم.

مرتضی می‌گوید:

- حاجی می‌پرسه که می‌تونید یک قدم دیگه بذارید جلو؟



علی با دوربین دشت مقابل را زیر نظر می‌گیرد. و گرمای برخاسته از زمین تصویر
مواجی می‌سازد از تانک‌هایی که رو به آنان صف کشیده‌اند. به سمت راست دوربین
می‌کشد. اثری از درگیری نیروهای خودی با دشمن نمی‌بیند. سمت چپ گردان به
خاطر وجود یک رشته خاکریز بلند که خط را به طور عمودی قطع می‌کند، قابل رؤیت
نیست.

امیر با عجله پیش او برمی‌گردد و می‌گوید:

- ما سه چهار تا دیگه موشک آرپی جی داریم. بچه‌های دانیال هم چندتایی

دارن.

- دیگه شلیک نکنید، تا حسابی بیان جلو.

علی این را می‌گوید و به طرف خاکریز سمت چپ حرکت می‌کند. وقتی به انتهای

خاکریز نزدیک می‌شود، صدای گریه کسی را می‌شنود. قدم‌هایش را بلندتر می‌گیرد.

چند گلوله سبک با عبور از بالای سرش سوت می‌کشند. خود را به درون چاله‌ای می‌اندازد. صاحب صدا از بسیجی نوجوانی است که مدت‌ها پیش به این سرحد منطقه گسترش گردان فرستاده شده است. علی به محض دیدن او فریاد می‌کشد:

- نشسته‌ای که عراقیا بیان بالا سرمون؟ مگه به تو نگفته بودم که از این جا چهار چشمی مواظبشون باشی؟ الان می‌دونی پشت این خاکریز چه خبره؟

نوجوان که به خاطر حضور غیرمنتظره و فریاد او جا خورده است، با گریه می‌گوید:
- برادر علی این داداشمه!

علی از روی خاکریز سزک می‌کشد و وقتی دوباره می‌نشیند، پشیمانی درونش را می‌خلد. صدایش را پایین می‌آورد و به قصد دلجویی از آن نوجوان می‌پرسد:

- چه جوری شهید شد؟

- با قناصه زدنش.

قطره اشکی در چشمان رزمنده نوجوان می‌دود. با صدای لرزانی ادامه می‌دهد:
- ببینید. درست خورده تو پیشونیش.

روی جنازه خم می‌شود و صورتش را بر صورت خون‌آلود او می‌گذارد - علی متأثر دستی بر سر نوجوان می‌کشد و می‌گوید:

- برو دو سه تا از بچه‌ها رو بفرست این‌جا، جای خودتون. داداشت رو هم ببرید پیش بقیه شهدا بلکه زودتر بیریمش عقب.

باگفتن این حرف باز به یاد آن سوی خاکریز می‌افتد و دلش می‌لرزد. خود را روی خاکریز می‌کشد و دوربین را به چشم می‌چسباند. نیروهای پیاده دشمن آرام و با احتیاط در حال حرکت به سمت خط گردان هستند. در این حال اثری دال بر وجود نیروهای خودی در آن منطقه دیده نمی‌شود. لحظه‌ای پایین خاکریز می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. اکنون معنای دست‌ور چند ساعت پیش فرمانده لشکر مبنی بر گسترش در دو جناح را به خوبی درک می‌کند. فکر محاصره، خاطره تلخ فاو را برایش تجدید می‌کند و در حالی که نقشه کوچکی را از جیب بیرون می‌آورد به اسماعیل فکر

می‌کند.

چند نفر به آن سمت می‌دوند. علی از جا برمی‌خیزد تا از مقر فرماندهی دربارهٔ اوضاع خبر بگیرد و کسب تکلیف کند.

در آن سوی بی‌سیم مدت‌هاست که سکوت بی‌معنا و زجرآوری بر مقر فرماندهی لشکر سنگینی می‌کند. از زمانی که آفتاب بر منطقهٔ نبرد پهن شد، تاکنون هیچ خبر امیدوارکننده‌ای از نیروهای مستقر در خط مقدم مخابره نشده است.

توسلی غمگین و ناآرام گوشی بی‌سیم را به کف دستش می‌کوبد. فرمانده لشکر مثل همیشه آرام به نظر می‌رسد. ساعت‌هاست که او کلامی حرف نزده است و اکنون در انتظار پیامی از جانب فرماندهی کل در سنگر قدم می‌زند. توسلی سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- حاجی ارتباط برقرار شد.

فرمانده گوشی را در دست می‌گیرد. صدایش در سنگر می‌پیچد:

- محمد به گوشم ... بله ... چشم ... حتماً ... بله ... بله.

به دیوارهٔ سنگر تکیه می‌دهد و به فکر می‌رود. دیگران در انتظار به حرف آمدن او هستند. توسلی دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و سرش را به دستگاه‌های مخایراتی تکیه می‌دهد.

سکوت همچنان ادامه می‌یابد تا سرانجام صدایی از بی‌سیم بلند می‌شود:

- محمد، محمد - علی

توسلی با عجله گوشی را مقابل دهانش می‌گیرد و بلندگوی پخش بی‌سیم را روشن می‌کند:

- علی - محمد به گوشم علی جان .. بگو.

- احمد جان خسته نباشی. به حاجی بگو که ظاهراً ما این جا وسط کاسه ایم.

اطرافمون پر از خرچنگه. مفهومه؟

- بله، مفهومه علی جان.

- ... از حاجی بپرس که تکلیف ما چیه؟

- به گوش باش.

فرمانده لشکر که تمام حواسش متوجه مکالمه است، می‌گوید:

- بگو بکشند عقب، بگو عجله کنن. فقط مجروح‌ها رو بیارن. مهمات اضافی رو

هم منهدم کنن.

توسلی خونسردی‌اش را از دست می‌دهد:

- چرا حالا؟ نمی‌تونستید این دستور رو همون صبح بدید؟ شما که می‌دونستی دو

سه ساعته بقیه لشکرها دارن عقب‌نشینی می‌کنن! حالا می‌گید بکشن عقب که

دیگه نمی‌تونن؟ حالا که محاصره شده‌ان؟

تمام بدنش می‌لرزد. فرمانده لشکر به سمت در حرکت می‌کند. لحظه‌ای

می‌ایستد، به سوی توسلی باز می‌گردد و می‌گوید:

- دستور فرماندهی کل بود. یکی از یگان‌ها، یکی که مقاومتش از همه بیشتره،

باید می‌موند و آخر از همه برمی‌گشت. یکی دو گروهان فدای بقیه. هر کس جای

فرماندهی بود و در این وضعیت جای من، همین کار را می‌کرد ... برادر توسلی

فراموش نکن اسم اون گردان، گردان شهادته ... با این حال بگو اگر خواستن دست‌ها

شونو بیرن بالا.

قطره اشکی از گوشه چشمان حاجی سرباز می‌کند و با این وصف از سنگر بیرون

می‌زند. توسلی با شتاب از بی‌سیم‌چی جوانی که کنار او نشسته و با حیرت و ناباوری

نظاره‌گر اوضاع است، می‌خواهد که بار دیگر موقعیت دقیق گردان را از آن‌ها سؤال

کند. خود او سعی دارد تا با آنچه از عملیات کربلای پنج به خاطر دارد، تصویری از

منطقه را در ذهن مجسم سازد.

بی‌سیم‌چی می‌گوید:

- جایی رو که اعلام می‌کنن، جنوب شرق کانال ادبه.

توسلی وحشت‌زده می‌گوید:

- وای خدایا، این‌ها اون‌جا چه کار می‌کنن! بگو برن به سمت شرق. بهتر از اینه که برن تو دشت، الان اون‌جا حتماً جنگل تانکه.
در آن سوی بی‌سیم خبر خالی شدن دو جناح گردان، رفته رفته به گوش نیروها که بسختی در حال دفع یک پاتک زرهی دیگر دشمن هستند، می‌رسد.
علی هنوز نتوانسته است تصمیم مشخصی بگیرد و از این که در چنین شرایطی، آرامش لازم برای تصمیم‌گیری و فرماندهی را ندارد، احساس گناه می‌کند. به مرتضی خیره می‌شود. او باطری بی‌سیم را تعویض کرده و مشغول برقرار ساختن تماس است:

- محمد، محمد - علی
صدایی از آن سوی بی‌سیم می‌گوید:
- علی - محمد به گوشم.
- محمد، ما آماده‌ایم. بگو چه کار کنیم.
صدای آن سوی بی‌سیم می‌پرسد:
- ... تو کی هستی؟
- من مرتضام. چطور مگه؟
- مرتضی جان، احمد توسلی هستم به علی بگو...
صدا قطع می‌شود. مرتضی فریاد می‌کشد:
- محمد - علی صدای منو می‌گیری؟
- ... بله بله می‌گیرم. به علی بگو...
- چی بگم؟ چرا قطع می‌کنی؟
- ... بگو حاجی می‌گه که سلام ما رو به زائرین امام حسین برسونید!
مرتضی گیج و دستپاچه می‌شود. دستش می‌لرزد. چند قدم به طرف علی برمی‌دارد و بعد روی خاکریز می‌نشیند. با صدای لرزانی می‌گوید:
- حاجی می‌گه ... می‌گه اگر خوانستید، اسیر بشید!

علی چهره‌اش را درهم می‌کشد. مرتضی رنگ به صورت ندارد. می‌پرسد:

- یعنی دیگه هیچ امیدی نیست؟ ... هیچی؟

علی نفس عمیقی می‌کشد و با اطمینان می‌گوید:

- همیشه به امیدی هست. خدا با ماست.

این را می‌گوید و روی جعبه‌های خالی مهمات می‌نشیند. دانیال خود را به آنها می‌رساند:

- من اوضاع رو بررسی کردم. فکر می‌کنم که محاصره شدیم. نیروهای خودی

خیلی با ما فاصله دارن. ما زیاد از حد اومدیم جلو.

علی می‌پرسد:

- تو می‌گی چه کار کنیم؟

- شاید هنوز به راهی باشه. در غیر این صورت من می‌گم که بجنگیم. دایره

درست کنیم و از همه طرف بجنگیم، تا وقتی که مهماتمون تموم بشه، بقیه‌اش دیگه با خدا.

علی چند نفری را به دنبال فرماندهان گروهانهایش می‌فرستد و خود از روی

خاکریز، دشت را زیر نظر می‌گیرد.

امیر سراسیمه از راه می‌رسد. نقشه کوچکش را روی زمین باز می‌کند و خیره در

چشمان علی می‌گوید:

- من می‌گم که مستقیم بریم طرف نیروهای خودی. شاید محاصره بشکنه و به

عده‌ای برسن اون طرف ... لااقل این که دستهامونو نمی‌بریم بالا.

علی به قطرات عرق که روی پیشانی امیر نشسته، نگاه می‌کند و دست به قمقمه

می‌برد. می‌پرسد:

- چقدر فشنگ داریم؟

- زیاده.

- آب چی؟

- زیاد نیست.

دانیال رو به علی می‌کند و می‌گوید:

- مسافت زیاده. نمی‌شه درگیر شد و رد شد. ولی، اگه تو بگی بریم، من می‌گم شهدارو بذاریم، مجروح‌ها رو ببریم. اگه قراره بریم، همه باید بریم. کسی نباید جا بمونه.

امیر می‌گوید:

- نمی‌تونیم بچه‌ها رو مجبور کنیم که مجروح‌ها رو با خودشون ببرن، دست و پا گیرن. همین طوری هم امیدی نیست. با وجود اون‌ها هیچ‌کس نمی‌رسه عقب. دانیال با غیض صورتش را از او برمی‌گرداند و بی‌هدف به راه می‌افتد. امیر دنبالش می‌رود. دست روی شانه‌های بلند او می‌گذارد و چشم در چشم او می‌گوید:
- خدا می‌دونه که من برای خودم نمی‌گم. دانیال عزیز، دلم می‌خواد همه برگردن. ولی وقتی نمی‌شه، بذار یه عده‌ای برن. من آخر از همه می‌رم.
اشک در چشمان دانیال حلقه می‌زند و با تکان دادن سر حرف‌های او را تصدیق می‌کند. امیر او را می‌بوسد و همراه علی به راه می‌افتد. علی حرف آخر را می‌زند:
- نمی‌تونیم بریم. اگه درگیر بشیم، حتی یه نفر هم نمی‌رسه عقب. راه زیاده. گرما نفس همه رو می‌بره. تازه، نمی‌تونیم مجروح‌ها رو ببریم.

علی سراغ توسلی را از بی‌سیم‌چی قرارگاه می‌گیرد. خیلی زود صدای توسلی از آن سو به گوش می‌رسد:

- علی - احمد به گوشم.

- سلام احمدجون، چه طوری؟

- به خوبی شما نیستم. چه کار می‌کنید؟

- تو جای ما بودی، چه کار می‌کردی؟

- من؟ ... من که اون جا نیستم. جای من این جا امنه! شرمندهام علی... من با این

چشم‌ها...

- این حرفو نزن. تقدیره. بگو اگه جای ما بودی چه کار می کردی؟
- اگه این طور باشه که تو می گی و دیگه نشه برگشت ... نمی دونم. باید فکر کنم.
مجتبی سراسیمه از راه می رسد و روبروی علی می ایستد. می گوید:
- هیچ راهی نیست. بگو تسلیم می شیم. بگو بچه ها دیگه تیراندازی نکنن. فایده
نداره. هرچی بیشتر مقاومت کنیم، هم بیشتر تلفات می دیم، هم این که عراقیا
وحشتی تر می شن.
علی اسلحه اش را شانه به شانه می کند و به راه می افتد:
- همه بچه ها رو جمع کن یه جا. کارشون دارم. چند نفر رو برای نگهبانی بفرست
دو طرف خاکریز.
دوربین و نقشه اش را به امیر می دهد و می گوید:
- با دو سه نفر برو عقب. این نقشه ها دقت نداره. زمین خیلی دست خورده.
ممکنه یه راهی پیدا کنی. ما این جا منتظر خبر شما می مونیم.
امیر با تأمل نقشه را جمع می کند و در جیب می گذارد و بعد در حالی که دوربین را
در هوا می چرخاند، رو به نیروها که اکنون همه به او نگاه می کنند، فریاد می کشد:
- برادرآ، ما داریم فرار می کنیم. ما رو دعا کنید.
عده ای می خندند و برای او و همراهانش دست تکان می دهند.
صدایی از آن سوی بی سیم مرتضی را به گوش می کند:
- مرتضی، به علی بگو که توسلی می گه، اگر من جای تو بودم روضه حضرت
ابالفضل می خوندم.
مرتضی برگه کد و رمزش را از جیب بیرون می آورد و به دقت سرتاسر آن را نگاه
می کند. دلش باز به شور می افتد. علی سر می رسد و می پرسد:
- چه خبر؟
- توسلی می گه، اگه من بودم روضه حضرت ابالفضل می خوندم، ولی همچین
رمزی توی برگه نیست. قراری هم از قبل نداشتیم. نمی دونم منظورش چیه.

لبخندی بر صورت سرخ شده علی می‌نشیند و می‌گوید:

- به توسلی بگو که من هم همین فکر رو می‌کردم.

قمقمه را از کمر باز می‌کند و با آب اندک آن وضو می‌سازد. سپس مقابل نیروها

می‌ایستد و آرام سخن می‌گوید:

- همه آزادند. هرکسی می‌خواهد تسلیم بشه، بره انتهای خاکریز. اون جا به خط

عراق نزدیکتره. ما به تکلیف عمل کردیم. تکلیف از گردن همه ما ساقطه. با خیال

آسوده برید. ما شما رو سرزنش نمی‌کنیم. هیچ کس به شما عیب نمی‌گیره، برید. این

جا نمونید.

صدایی از جمع بلند نمی‌شود. همه به او زل زده‌اند.

- اما من این جا می‌مونم. من یاد نگرفتم که توی جنگ دست‌هامو روی سرم

بذارم. نمی‌تونم جلوی دشمن سر خم کنم.

نیروهای گردان فقط او را نگاه می‌کنند. هیچ کس حرکتی نمی‌کند. اشک، گرد و

خاک نشسته بر صورتش را می‌شوید. ادامه می‌دهد:

- کاری که من می‌کنم، به من مربوطه. من جوابشو فردای قیامت دارم. هرکسی

می‌خواهد بره، بره... باید یه عده‌ای هم باشن که برگردن و سلام ما رو به امام

برسونن... بلند شید برید.

گلوله خمپاره‌ای پشت خاکریز فرود می‌آید و خاک و دود همه جا را می‌گیرد. در آن

میان یک نفر به خود اجازه می‌دهد که با صدای بلند گریه کند. این سبب می‌شود که

بغض در گلوی همه سر باز کند. یک نفر بی‌هیچ مقدمه‌ای با صدای بلند شروع به

خواندن می‌کند:

بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا

تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده تا بگیرم در برم قبر شهید کربلا

همه با او هم آواز شده‌اند.

مجتبی از انتهای خاکریز باز می‌گردد و متعجب به علی نگاه می‌کند که در چنین

شرایطی نوحه می خواند و سینه می زند. از روی خاکریز نگاهی به دشمن می اندازد. از ترس و اضطراب گُر می گیرد.

نیروهای گردان برمی خیزند و یکدیگر را در آغوش می کشند. علی چفیه اش را دور سر می بندد. مجتبی در حالی که عرق پیشانی اش را با آستین جمع می کند، می گوید:

- پس می خواهی بمونی!

- تو چی؟

- تو فرماندهی. هرکاری که تو بگی من انجام می دم. ولی دلم نمی خواد به خاطر این کارهات تحسینت کنم ... این کار درست نیست. تانک ها رو دیدی؟ دیدی که دارن آرایش می گیرن؟ الان ست که بریزن رو سرمون.

- جنگه دیگه. مگه می خواستی حلوا خیر کنن، که نکردن؟

مجتبی به سمت خاکریز می رود و پشت یک تیربار می نشیند و با غیض ماشه آن را می چکاند.

علی در حال سرکشی به مجروح هاست که مجتبی برافروخته برمی گردد. این بار فریاد می کشد:

- اگه جنگه؟ جنگ پیروزی داره، شکست داره، اسارت داره، همه چیز داره. چرا تو شکستش رو قبول نمی کنی؟

- جنگه، ولی به ما یاد ندادن که چه جوری باید اسیر شد. اسارت که جزء جنگ نیست. برای موقعیه که دیگه نمی خواهیم بجنگیم یا نتونیم. ولی ما هنوز فشنگ داریم. هنوز آب توی قمقمه ها مونده. چرا باید تسلیم بشیم؟

مجتبی روی یک بلندی می ایستد و با عصبانیت دوربین را روی چشمش می گذارد و با صدای بلند می پرسد:

- موشک آرپی جی هم داریم؟

- اینو تو باید بگی ... آره چند تایی داریم.

در این حال پیکی که امیر به دنبال علی فرستاده است، علی را در پیشانی خاکریز می‌یابد و می‌گوید:

- امیرآقا گفت، یه کانال پیدا کردیم که ظاهراً می‌ره طرف نیروهای خودمون. می‌گه هنوز عراقیها نریختن تو کانال. ممکنه قبل از این که کانال رو پیدا کنن و راه رو ببندن، بتونیم رد بشیم. امیرآقا گفت، هر کاری می‌خواهید بکنید، عجله کنید. علی رو به مجتبی که حالا درست در کنار او ایستاده است می‌کند و می‌گوید:

- همه‌اش امتحان بود. حالا دیگه بچه‌ها رو جمع کن و ببر عقب. خودت سرِ ستون برو. دانیال وسط ستون باشه. به امیر هم بگو که بعد از همه بره.

- خودت چی؟

- به من کاری نداشته باش.

- می‌خوام بدونم که چکار می‌کنی.

- یکی باید بمونه، تا بقیه بتونن برن.

- چرا تو؟

- کی بهتر از من؟ من اینهارو آوردم این جا.

- من، من می‌مونم.

- تو؟ ... نه! تو تا این جا اومدی، خوب هم اومدی. ولی نباید بمونی. چون به این کار اعتقاد نداری. فردای قیامت آدم‌رو به خاطر انجام کاری که بهش اعتقاد نداشته، مؤاخذه می‌کنن. مخصوصاً اگر آخرش این جواری تموم بشه. تو که نمی‌خواهی قهرمان‌بازی دربیاری؟

مجتبی همراهش حرکت می‌کند و می‌گوید:

- ولی تو فرمانده گردانی. باید برگردی عقب...

- بس کن مجتبی. این جا، جای این حرفها نیست. عراقیها دارن می‌آن. از حالا به بعد اگر بیخودی معطل کنی و توی این گیر و دار کسی کشته بشه، تو مسئولی. زودباش بچه‌ها رو راه بنداز. مجروح‌ها رو حتماً ببرید. اگر تونستید، شهدارو هم ببرید.

- علی!

- برو دیگه معطل نکن ... بگو مرتضی بیاد بی سیمشو بده به من.

وقتی علی برای سرکشی راهش را به سمت چپ خاکریز کج می‌کند، دانیال را از دور می‌بیند که مهمات اضافی را برای انهدام در یک سنگر جمع می‌کند و در همین حال به نیروهایش تأکید می‌کند که مجروح‌ها رو با خود ببرند. علی مسیرش را تغییر می‌دهد اما دانیال که قصد ندارد بدون خداحافظی او را ترک کند، صدایش می‌زند. علی وانمود می‌کند که نشنیده‌است و به راه خود می‌رود. دانیال بار دیگر صدایش می‌زند.

علی برمی‌گردد. سریع و ناخواسته. از بیم آن که با دیدن چهره سوخته دانیال همه غصه‌هایش در این ناپهنگام سر باز کند، سعی دارد در چشمان او نگاه نکند. دانیال پیش می‌آید. سر او را بلند می‌کند، در آغوش می‌گیرد و می‌گوید:

- فردای قیامت هم می‌خواهی، منو ببینی و محل نذاری؟

- این چه حرفیه دانیال؟ تو امید مایی. این بچه‌ها رو به تو می‌سپرم. تو فقط

اینهارو سالم برسون عقب. همین! حالا بذار راحت برم.

دانیال زنجیر پلاک علی را دور گردنش به دست می‌گیرد تا نیمه پلاکش را جدا سازد. علی حرکتی نمی‌کند. دانیال زنجیر را در دست می‌چرخاند و متعجب به دربارکن کوچکی که همه این مدت به جای پلاک به زنجیر آویخته است، خیره می‌شود. علی دستان او را از روی شانته‌هایش پایین می‌آورد. در دست می‌فشارد و می‌گوید:

- بگذریم.

و سنگین به راه می‌افتد. نگاه دانیال به دنبالش روی خاک کشیده می‌شود. در حالی که آخرین دسته از نیروها برای حرکت به سمت کانال آماده می‌شوند، علی به کمک مرتضی چند قبضه تیربار و آرپی‌جی را آماده شلیک و با فاصله روی خاکریز قرار می‌دهند. در این حال چند گلوله خمپاره در نزدیکی ستون فرود می‌آید. علی از میان خاک و دود فریاد می‌کشد:

- برید دیگه. چرا معطلی دانیال؟

علی پشت تیربار می نشیند و نیروهای دشمن را که به خاطر قطع چند دقیقه‌ای شلیک اسلحه‌ها، به خود جرأت داده‌اند، روی خاکریز بیایند و منطقه را زیر نظر بگیرند، نشانه می‌رود. وقتی روی برمی‌گرداند، هنوز مرتضی اسلحه به دست در کنارش ایستاده است. با صدای بلند می‌گوید:

- مگه به تو نگفتم، بری؟ چرا هنوز این جایی؟

- من این جا پیش شما می‌مونم.

مرتضی این جمله را محکم و بی‌واهمه گفته است. با این حال زیر نگاه علی خود را می‌بازد. علی جدی و بی‌ملاحظه می‌گوید:

- لازم نیست. می‌تونم نگهشون دارم. تو برو و به دانیال برس. ممکنه امیر سر کانال منتظرت باشه. خسته‌ای. اگر دیر بجنبی، جا می‌مونی.

مرتضی باز می‌گوید:

- من می‌خوام بمونم.

- گفتیم که لازم نیست. برو... من فرمانده توام و بهت می‌گم برو، برو دیگه.

مرتضی اسلحه را روی دوشش می‌اندازد. اشک چشمانش را پر می‌کند. زیر لب می‌گوید:

- چشم.

و به سمت کانال می‌چرخد. علی جای او می‌نشیند. یک بار دیگر به پشت سر نگاه می‌کند و این بار خوشحال لبخند می‌زند و بلند می‌گوید:

- از قول من از امیر خداحافظی کن. مواظب خودت باش.

مرتضی نگاهش می‌کند. دستش را در هوا تکان می‌دهد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شود به سمت عقب می‌دود.

وقتی مرتضی به خود می‌آید، مسافت زیادی را طی کرده است. محل کانال را از دور تشخیص می‌دهد. قبل از آن که دوباره حرکت کند، یک بار دیگر از روی خاکریز

دشت را زیر نظر می‌گیرد. آهنگ تیربار علی هنوز شنیده می‌شود. تانک‌های دشمن از دو سو به طرف خط خودی پیش می‌روند.

خستگی و گرمای بیش از اندازه رفته رفته باقیمانده رمقش را می‌گیرد. دست به قمقمه‌اش می‌برد اما آن را خالی می‌یابد. احساس می‌کند تشنگی دیدش را ضعیف کرده است. به یاد امیر می‌افتد و به سمت کانال می‌دود.

امیر زخمی و بی‌حال در ابتدای کانال به خود می‌پیچد. مرتضی خود را در این مورد مقصر می‌داند. به سختی او را بر دوش سوار می‌کند و به راه می‌افتد. اکنون خستگی و ناتوانی را با تمام وجود حس می‌کند. ملتسانه به گام‌هایش که سنگین و ناامیدانه از زمین برداشته می‌شود، نگاه می‌کند.

مقابل یک سنگر حفره‌مانند در دیواره کانال، قمقمه آبی نظرش را جلب می‌کند. با باری که بر دوش دارد، خم می‌شود تا آن را از زمین بردارد. قمقمه خالی است. ناامیدی روی سرش سنگینی می‌کند. هنگام برخاستن، نگاهش به برق دو چشم می‌افتد که در سیاهی درون سنگر می‌درخشد. خود را به سرعت عقب می‌کشد. بدون آن که در خاطر داشته باشد، آخرین فشنگ را کنار علی شلیک کرده است، اسلحه را از روی شانه سر می‌دهد و با یک دست روبروی سنگر می‌گیرد. با تمام توان کلماتی را که فکر می‌کند، برای صاحب آن چشم‌ها معنی "تسلیم شوید" دارد، فریاد می‌کند. لحظه‌ای بعد یک هیکل سیاه و تنومند از درون سنگر بیرون می‌آید. وقتی دست مرتضی ماشه اسلحه را پیدا می‌کند، عراقی خود را روی زمین می‌اندازد و التماس می‌کند. ستاره‌های روی دوش افسر عراقی، چشمان مرتضی را خیره می‌کند. اسیر گریه می‌کند. مرتضی می‌گوید:

- این یکی این جا چه کار می‌کنه؟ شاید بچه‌ها با اینها درگیر شده باشن. این

باید گشتی باشه. حالا چه کارش کنیم؟

خودش جواب می‌دهد:

- لابد میون جنازه‌ها خودش رو قایم کرده بوده ...

و باز از خود می پرسد:

چه کارش می تونیم بکنیم.

هیکل، ذلیل و بیچاره به او زل زده است. مرتضی با صدای بلند طوری که امیر

بشنود، می گوید:

- می بریمش عقب. اگه قراره کشته بشیم که با هم کشته می شیم. اگر هم قسمت

بود که زنده برسیم عقب، خب این بیچاره رو هم می بریم. لابد خیلی ترسیده!

سرش را به سر امیر می چسباند و آهسته می گوید:

- نه به اندازه خود من.

و بعد همچنان که چشم در چشم افسر عراقی دوخته است، زانوهایش را به زمین

می رساند و امیر را زمین می گذارد و به اسیر اشاره می کند که نارنجک هایش را از کمر

باز کند. عراقی این کار را به سرعت انجام می دهد و مرتضی با حرکت سر به او

می فهماند که باید امیر را به دوش بکشد. اسیر، با حالتی که حکایت از رضایت دارد

امیر را روی شانه های ستبرش می اندازد. مرتضی ضامن نارنجکی را خارج می سازد

و بلند امیر را صدا می زند. صدایی از امیر در نمی آید. بار دیگر صدا می زند:

- امیر. صدامو می شنوی؟ حالت خوبه؟

صدای ضعیفی از امیر شنیده می شود.

- آره... چیه؟

- فکر کن خودتی و این اسیر. با این نارنجک هر جا که بخوای، می بردت. ولی،

مواظب باش که دستت باز نشه، فهمیدی چی می گم؟

امیر چشمانش را باز می کند. اما چیزی نمی گوید. مرتضی به اسیر نهیب می زند

که حرکت کند. وقتی عراقی به راه می افتد، صدای چند انفجار از پشت سر به گوش

می رسد. مرتضی با این فکر که خمپاره ها در محل استقرار علی فرود آمده اند، دلش

می لرزد. به سختی از خاکریز کنار کانال بالا می رود. تا انتهای دید، بیابان است و

سیل آتشی که از آسمان می بارد و هرم داغی که از زمین برمی خیزد. باد زوزه کشان

خاک را به آسمان بلند می‌کند و بر صورتش می‌کوبد و رسوبی از آن بر جرگه چشم‌هایش می‌نشانند. خستگی و تشنگی رخوت ناگزیری درونش ایجاد می‌کند. دست و پایش از تکیه‌گاه رها می‌شود و تا کف کانال سُر می‌خورد. سعی می‌کند چشم‌هایش را باز نگه دارد اما سایه پلک‌های افتاده بر چشم، شکافی از نور که به درون رسوخ می‌کند، احساس خفگی و تنگی پوست، چسبناکی بدن عرق‌کرده، گلی که بر سقف دهن بسته شده است، طعم خاک و کروچی دندان‌ها، فکر به امیر روی شانه‌های آن هیكل وحشت‌زده و علی در محاصره گرگها، تانک‌هایی که راه خود را به سمت کانال کج کرده‌اند، همه و همه ناامیدی را سرازیر وجودش می‌کند. حس می‌کند که رفته رفته در ماندگی بر او غالب می‌شود اما ناگهان صدای انفجار خفیفی در کانال می‌پیچد. و او یکباره به نارنجکی که در مشت امیر گذاشته بود، می‌اندیشد. با این فکر که اسیر متوجه عقب‌ماندن او شده است یا این که ضامن نارنجک در دستان بی‌رمق امیر رها شده است، اسلحه را تکیه‌گاه می‌کند و برمی‌خیزد. فاصله‌اش را تا آن‌ها تلو تلو خوران می‌دود. عراقی نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و خونسرد پیکر بی‌هوش امیر را به دوش می‌کشد. مرتضی به محل انفجار نارنجک بیرون از کانال نگاه می‌کند. نفسی از سر راحتی خیال می‌کشد. سر اسلحه را پایین می‌آورد و آهسته دنبال اسیر به راه می‌افتد.

پشت خط باقیمانده نیروهای گردان خسته و ماتم‌زده، انتظار جامانده‌ها را می‌کشند. وقتی مرتضی از خاکریز عبور می‌کند، همه به سوی او می‌دوند. با دیدن آنها اندوه بر چهره مرتضی سایه می‌اندازد.

پیش از آن توسلی خود را به خط رانده است تا درباره اوضاع خبر بگیرد. وقتی همراه دانیال به مرتضی می‌رسند توسلی می‌پرسد:

- تو دیدی چه جویری شهید شد؟

مرتضی جرعه‌ای آب می‌نوشد و سرش را بالا می‌آورد:

- نه، ولی دیدم که از چند طرف عراقی‌ها می‌رفتن طرفش... ما از حلقه محاصره

رد شده بودیم.

دانیال رو به توسلی می‌کند و می‌پرسد:

- تو لحظه‌های آخر با علی تماس نداشتی؟

- وقتی همه رو فرستاد عقب، یه بی‌سیم پیدا کرد و با ما تماس گرفت.

- چی گفت:

- اول از همه حلالیت طلبید و گفت سلام منو به امام برسونید. بعد گفت که مطمئن باش یأس گناهی. حرف‌های دیگه‌ای هم زد. من صداشو ضبط کردم. فکر کردم که یه روزی به درد می‌خوره. بعد خداحافظی کرد و بی‌سیمو خاموش کرد. دانیال که تا کنون هیچ‌کس صدای گریه‌اش را نشنیده است، این بار غرورش را می‌بازد و رو به جایی که علی جا مانده است می‌چرخد و بلند گریه می‌کند. بچه‌های گردان، دور آن‌ها حلقه می‌زنند و توسلی برایشان روضه حضرت علی اکبر می‌خواند.

□ □ □

در اطاق فرماندهی گردان مجتبی کنار دیوار دراز می‌کشد. عکسی را که همراه
عده‌ای دیگر در شهر شوش، کنار مقبرهٔ دانیال پیغمبر انداخته‌اند، از جیب بیرون
می‌آورد و شعری را که با خط زیبای علی پشت آن نوشته است، زیر لب تکرار می‌کند:
او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان

دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود
قطره‌ای اشک از گوشهٔ چشمانش سر می‌خورد و میان موهایش گم می‌شود. در
چوبی اطاق با ناله گشوده می‌شود. شخصی که به داخل می‌آید می‌پرسد:
- آقامجتبی این جاست؟

مجتبی جواب می‌دهد:

- آره، بفرما تو. تنهایی از پله‌ها چه جووری اومدی بالا؟
توسلی دست به دیوار می‌کشد و همان‌جا می‌ایستد:

- مثل همیشه! بالا اومدن زیاد سخت نیست. پایین رفتن مشکله ولی خب آدم عادت می‌کنه.

از کنار دیوار به سمت بالکن می‌رود. صورتش را به طرف محوطه پایین ساختمان می‌گیرد و ناخواسته می‌گوید:

- تموم شد!

این را آنقدر بلند گفته است، که مجتبی بشنود و بپرسد:

- چی تموم شد؟

توسلی سکوت می‌کند. مجتبی به او در عکس نگاه می‌کند که میان ابراهیم و علی دست در دست آن‌ها ایستاده است، می‌پرسد:

- مگه چه خبره؟ چرا نمی‌نشینی؟

توسلی می‌گوید:

- کسی این جاست؟

- غیر از من و تو، نه.

توسلی به سمت صدا می‌چرخد:

- دوتا خبر حاجی بهم داد که بهت بگم. نمی‌دونم از شنیدن کدومش خوشحال می‌شی، از شنیدن کدومش ناراحت.

مجتبی می‌نشیند. توسلی ادامه می‌دهد:

- حاجی تو رو به جای علی به عنوان فرمانده گردان معرفی کرد.

- خب دومیش؟

توسلی به طرف بالکن می‌چرخد و به گونه‌ای که انگار خود اولین بار است این حرف را می‌شنود، می‌گوید:

- ایران قطعنامه رو پذیرفت، قطعنامه صلح شورای امنیت رو ... اخبار عصر رادیو اعلام می‌کنه!

مجتبی روی پا می‌ایستد. می‌گوید:

- قطعنامه صلح؟... چرا؟... چرا حالا؟

توسلی در حالی که دستش را به دیوار می‌گیرد و به سمت در می‌رود، می‌گوید:
- تو باید بگی چرا! من نمی‌دونم ... همه چیز معلوم می‌شه. امام حتماً پیام
می‌دن. هرچی امام بگن، همونه ... هرچی امام بگن ...
مجتبی بیرون رفتن او را نگاه می‌کند. احساس خوشایندی ندارد. فکر می‌کند که
معنای این جمله را نفهمیده است. کنار بالکن می‌ایستد و تکرار می‌کند:
- ایران قطعنامه صلح شورای امنیت رو پذیرفت ...

سینه‌اش سنگین می‌شود. از اطاق بیرون می‌زند و راه بام را در پیش می‌گیرد.
از بالای ساختمان، با نگاه در محوطه پادگان چرخی می‌زند. به هر گوشه از
پادگان مدتی خیره می‌شود. زمین صبحگاه، گردان کربلا، گردان انصار، گردان حمزه،
گردان کمیل، گردان حبیب، ساختمان نیروهای اطلاعات، موقعیت شهید سروان
احمدی ... این‌ها خاطرات سال‌های جنگ را برایش زنده می‌کند. به در خروجی
پادگان چشم می‌دوزد. خود را مجسم می‌کند، وقتی که سال‌ها پیش، از آن در وارد
دوکوهه می‌شد.

عکس را از جیب پیراهن بیرون می‌آورد و مقابل دیدگانش می‌گیرد. به علی نگاه
می‌کند، با پارچه سیاهی که بر روی قلبش دوخته است و جای زخم کوچک حاصل از
ترکشی بر روی پیشانی. به او می‌اندیشد:

آشنایی قبلی نداریم ... اسم من؟ اسم من علیه ... حالا دیگه تو خط، دنبال علی
می‌گردم ... برات می‌گم که چرا پلاک، گردنم نمی‌کنم ... من به حال دانیال غبطه
می‌خورم ... باید جنگید. به هر قیمتی ... ثمره جنگ، من و تویم ... دارن درارو
می‌بندن ... من می‌رم. نمی‌آیی؟ ... یأس گناهه ...

غم تا حد انفجار درونش پیش می‌رود. با صدای بلند آه می‌کشد. خاک‌های روی
بام را مشت می‌کند و به آسمان می‌پاشد. آواز آشنایی از پایین به گوش می‌رسد. با
خشونت پرده اشک را که مقابل دیدگانش افتاده است، کنار می‌زند. بچه‌های گروهان

کانون فرهنگی - هنری ایثارگران معرفی می‌کند

- گنجینه آسمانی (مجموعه گفتارهای روایت فتح) / اثر شهید بزرگوار سیدمرتضی آوینی
فتح خون (روایت محرم) / چاپ سوم / اثر شهید بزرگوار سیدمرتضی آوینی
آینه جادو (جلد اول) / چاپ دوم / اثر شهید بزرگوار سیدمرتضی آوینی
آینه جادو (جلد دوم) / اثر شهید بزرگوار سیدمرتضی آوینی
آغازی بر یک پایان (مجموعه مقالات) / اثر شهید بزرگوار سیدمرتضی آوینی
فردایی دیگر (مجموعه مقالات) / اثر شهید بزرگوار سیدمرتضی آوینی
مرتضی و ما (فیلمنامه و مقالات) / اثر سیدمحمد آوینی
زخم‌دار (رمان جنگی) / اثر جهانگیر خسروشاهی
از کرخه تا راین (فیلمنامه، نقدها و آلبوم عکس) / چاپ دوم / اثر ابراهیم حاتمی‌کیا
خاکستر سبز (فیلمنامه و آلبوم عکس) / اثر ابراهیم حاتمی‌کیا
بوی پیراهن یوسف (فیلمنامه) / چاپ دوم / اثر ابراهیم حاتمی‌کیا
برج مینو (فیلمنامه) / چاپ دوم / اثر ابراهیم حاتمی‌کیا
ده فیلم، ده نقد دیگر (مجموعه نقد) / اثر مسعود فراستی
آموزش گام به گام روشنفکری (مجموعه کاریکاتور) / اثر سیدمسعود شجاعی طباطبائی

* * *